بعون صانع بیچون و منت معین که فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور در لکهنو بطبع مزین اهل جهان شد

اطلاع ۔ اس مطبع میں علوم و فنون کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلئے موجود ہے فہرست مطول ہر ایک شائق کو مفت مل سکتی ہے جسکے مطالعہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کو معلوم فرما سکتے ہیں قیمتیں بھی ارزان ہیں ۔ انتخاب کتب طبع کی تصحیح کی گئی ہے صفحہ سادہ ہیں بعض کتب منشآت فارسی و قواعد فارسی درج کیجاتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا شائقین کو علم ہو اور واقف کاری کا ذریعہ حاصل ہو

منشآت فارسی

انشاے بہار عجم ۔ بالتزام الفاظ فارسی ور رقعات کہ کوئی عربی کا لفظ نہیں آنے دیا مصنفہ مولوی امانت علی ۔

انشاے فیض رسان ۔ انشا آموزی کیواسطے ہر قسم القاب و آداب سے صفات کے فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ

انشاے خلیفہ ۔ مع اشعار کار آمد خطوط و لیسی مشہور انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی

انشاے تحفہ ۔ مصنفہ منشی کالی رائی تخلص تحفہ

انشاے مادھورام ۔ مصنفہ منشی مادھورام

انشاے منیر ۔ خط ستعلیق مصنفہ منیر صاحب منیر لاہوری

ایضاً بخط شکستہ ۔

انشاے بہار سخن ۔ رقعات بعبارت عام فہم صحیح تصنیف عبد العزیز آروی

انشاے جامی ۔ مصنفہ ملا عبد الرحمن جامی

انشاے طاہر وحید از منشی مرزا طاہر وحید

انشاے فائق ۔ مصنفہ مولوی محمد فائق

انشاے دولت رام ۔ مصنفہ منشی دولت رام

انشاے صفدری ۔ اسمیں رقعات فارسی مقابل ہیں اور رقعات اردو میں تصنیف منشی غلام صفدر راہو تی

انشاے گلزار عجم ۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی ۔

انشاے مفید ۔ تصنیف منشی لچھمن رام

انشاے دلاویز ۔ تازہ مشطح میں مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی ۔

انشاے عجیب ۔ اسمیں رقعات ہیں سواے لفظ فارسی کے لفظ عربی نہیں مصنفہ منشی محمد جعفر ۔

ظہیر الانشا ۔ مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین ۔

انشاے صفیر بلبل ۔ مع صحت نامہ بہر رتبہ کی انشا سے متین عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبد اللہ خان علوی خرجوی جنکا نثر نگاری میں مرتبہ قدما ہے ۔

انشاے دلکشا ۔ عالی قلم مصنفہ منشی فتح

انشاے بے نقاط ۔ مطلب رقعے مصنفہ ستھو طالنقاط میں ہیں تصنیف منشی کا

انشاے لطیف ۔ اسم بامسمی ہے تصنیف منشی ہیرالال ۔

رقعات عالمگیری ۔ جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا ۔

رقعات عزیزی ۔ مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفه

در مطبع نامی منشی نولکشور مشهور بین الجهان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین سُست را بهمین سرمایهٔ دکان خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ لا اُحصی از چه پرده بگوش میخورد و از اینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی و رشتش جهت انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی متراش و نظر باز کن که جلوه انا احمد بچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه ان محرم خلوت خانهٔ او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وانماید سر بر سنگ زبان جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توان بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب وحدت آن مقدس سر تواند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری بی استطاعتی نظارهٔ تجلی با نتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ صهبائی بپیچد ان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار خرامان فضای خاک از نتایج جهل مرکب کار بجرأت ریشخند منجر نگردد ناگزیر بیک و حرف پادر هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیار

در خور نقاب کشی استتار اند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد
که چون از مهم تسوید سرج مینا بازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور دور این پاشکسته
زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای
بیصرفه ببست و خاطر فاتر باین خیال که بقیهٔ روزگار را بآسائش گذرانیده نفسی
بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت برو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را
بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصه به پنج رقعه
نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک
تربیت جگرپارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما و زاد و قدرهما را وسیلهٔ انصرام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تشدد پیرانه سالی هم
سابق بدیه این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خودم نمیکشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تا بخانهٔ خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ
ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طراز شهر
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الشر و الفساد بوجود فایض الجود وش از فلک اطلس سر بالا

کشید و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش با مید پیشکاری هر سو دویده * چون مژده
قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید از انجا که مهمان
عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در دا این ملتمس نتوانستم بر آورد
لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائده اخلاص بائینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد
مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را سیری داد و سیر چشمان این نعمت
را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد * قطعه * خامهٔ من مائده آراسته است * گرسنگان ابدعا خواسته است *
هر که برین خوان شده مهمان من * ما حضرش مغز دل جان من * نعمتی آراسته ام دادم
بسی * میدهمش گرچه نخواهد کسی * آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد * لب نگشادی و سر خوان گشاد
بسکه درین باغ گل هر فن بیست * هر ورق از نامهٔ من گلشنیست * صفحهٔ من تازه بآئین خلد * حرف هر دو
تازه ریاحین خلد * خامهٔ من چون کند افشای شعر * سبزهٔ فردوس بود جای شعر * آنکه درین شرح
سخن گفته ام * گوهر رازی دگری سفته ام * هرچه دهد در چمن هر خیال * از لب نطقم بنماید
جمال * ملک توانا است بزیر نگین * قدرت اندیشهٔ من بازبین * از دل اغیار سخن
واکشید * جرأت قلم بکجا ها کشید * چون برسم حرف زدیگر کس ست * سخن خویش گواهم
بس ست * تا بکجا هرزه درائی کنم * تا کی این حرف سرائی کنم * الغرض سرانجام آن
مهم دو سه روزی پیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیری تقاضا برای
عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شد و تا قطع این راه
بدرقهٔ مساعی مشکور این گرداناد بمنه و کرمه قوله شهید تیغ تغافل ست الخ شهید بالفتح
آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق مقتول آرند
عرفی گوید گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه * صدجا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه *

ای مقتول شوختی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین آورده شعر طفلیان یار ببین که جگر گوشهٔ خلیل ٭ در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند
مرزا صائب گوید چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است ٭ بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل از تو ٭ و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او را نیافته دل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده و همچنین است در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی گوید ٭ تهمت مرگ از شهیدان نگه درست دور ٭ ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما ٭ تبسم آهسته خندیدن کما فی منتخب و خندهٔ زیر لبی عبارت ازین است دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی منتخب خون بها آنچه که در عوض خون گیرند عشوه بالکسر و الضم آتشی که شب دیده شود از دور و مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود و بالفتح نیز آمده کما فی منتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و ابرو باشد و خواه از غیر آن و این ظاهرا خوب است از معنی اوّل چه معشوق نیز از غیرت یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که از معنی دوم باشد چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون این دریافت شد اکنون بدانکه تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون جمجاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس معنی از مرکبات تامه اند و صورتاً از مرکبات ناقصه و در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلاً جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان است

ای پادشاه جم جاهی والا امثال آن بهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسره تا خوانند یا موقوف
در صورت اول شهید تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزله یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسره دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده آمد
بنابر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسره صفت در آخر صفت ست
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانه اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر برخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + سه روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هرچه بعد ازو مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده + قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع ما بعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوه معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق لبنی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره در بعض فقره ها که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم و درایت قوله مقتول انگبین انچه منسوب بسنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصا در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار نگین

و تبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین و خندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا
برغبت گیرند از کثرت خریداری در آخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند
اما پوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیلست و آن اینکه گاهی بیا مع النون
بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون زرّین و سیمین
یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون
جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین
چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشید گویا همه آن از
گوهرست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر
و کهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی
و ازینجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین
و قاتل اخونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب بزم
چه زم بمعنی سرد هست و اجزای ارضی سرد است و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم بر اینکه رنگین از قبیل قسم ثانی
و شیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هر دو درین معانی آن باشد که رنگ را
در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب
باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد از آن بمعنی مطلق مرغوب
استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجازست چه رنگ به نسبت سادگی
ثوب و غیره بیشتر در طبیعت ها پسندیده است همچنین رنگین چون نسبت بساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه
مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه شعر جلوه را زیور نباید چون با آئین می رود + عار دارد از

حنا پائی که رنگین می بود * اسیر گوید شعر چون گره شبنم ز پیچ غنچه پنهان شد ز شرم *
گفتگوی تازه شد زان خنده رنگین گذشت * و زبان رنگ سرخ را نسبت بدیگر رنگها
عزیزتر دارند ازین جهت رنگین را بمعنی مرغوب و رنگ را بمعنی مصدر فعل خوب شدن
استعمال نموده اند و شیرین آنچه از شیر محض مثل آنچه در هند بالائی شهرت دارد یا آنچه از
شیر ساخته شود چون بسفی که شیرینی معروف است این تحقیق است و چون این چنین
چیزها از حلاوت خالی نباشد بهر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد
آنرا نیز شیرین گویند چون شکر و قند و لهذا آنچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند و چون
اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند و امثال آنرا با آن
هیچ علاقه نباشد چون خنده شیرین و حرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوئیم
این فقره چون فقره اول هر دو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف و صفت یعنی
مقتول رنگین مطلب و تقدیر او عاطفه و مقتول نیز با صفت خود مبتدا است و رنگینی مطلب
و شیرینی مدعا ازان ست که مطلب و مدعای او نیست مگر وصال محبوب و آن مرغوب ست
و شاید این فقره بیان فقره اول باشد بلف و نشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب باعتبار
عشوه چه عشوه و غمزه را بخنجر و شمشیر و امثال آن تشبیه کنند و ازان خونریزی بوقوع
می آید و شیرین مدعا باعتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن بشهرت عشوه بصفت
خونریزی مثل شهرت تبسم و خنده بصفت شیرینی نیست و این بسیار رکیک ست
و قابل توجه نیست پس آنچه عبد الاحد همین توجیه او جهت گردانیده خوب نکرده
قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال
کنند چون نخل صندل و نخل بید حتی که بعضی نخل کدو نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

نخل تابوت بریده [illegible]

واضح شود شعر بی در سر همی باشد هوای فتنه عاشق را + تن منصور چون نخل کند و
بردار می پیچید + و نخل تابوت از چراغ هدایت معلوم میشود که آرایشی هست که با تابوت
مردگان باشد و در هندوستان ایام عاشورا سازند انتهی و تیکچند بهار در بهار عجم
گوید که یکی از ایرانیه گفته که تابوتی که از غرهٔ تا نهم محرم سازند آنرا تابوت گویند و تابوت
روز دهم اگرچه بشکل تابوت ست اما ده برابر تابوت و آن نخل ست انتهی کلامه موٴلف
گوید که از بعضی اشعار معلوم میشود که آرایشی که بر تابوت موتی از گل و غیره سازند آن
نخل تابوت ست چنانکه ازین مصرع آصفی + نخل تابوت مرا بسته بگلهای جفا +
هم گوید شعر نخلبندی بگلی کن سر تابوت مرا + که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم +
و از قول خان آرزو که در هندوستان ایام عاشورا سازند و هم از قول ایرانی که
گذشت مفهوم میگردد که هرچه برای عزا سازند در محرم اما اینکه و ازین قول خان مفهوم
که پیش تابوت مردگان باشد و هم از اشعار که آینده نوشته شود معلوم میشود که مخصوص
محرم نیست هر وقتی و برای هر کسی که باشد اما اینکه نخل و تابوت یک ست چنانکه قول [illegible]
بیشعر خان آرزو ست کما هو صریح فی چراغ هدایت یا دو است چنانکه مذهب خان [illegible]
پس اگر اول ست قول خان موصوف درست و بر تقدیر ثانی هر دو یکی باشد اما [illegible]
نخل بسوی تابوت بیانی ست و درین صورت مراد از نخل یا معنی حقیقی آن باشد یا [illegible]
عزا تا اضافت عام بسوی خاص صورت بندد و الا اضافت بسوی [illegible]
تنها نیز بدون ذکر تابوت آمده طغرا گوید شعر سرو [illegible]
عزا + نخلبندی کندش از قد بالا و رباغ + [illegible]
بهرکیف مشکل نخل تابوت این چند شعر اند آصفی [illegible]

سر بر کن ز بامم ٭ تا به معنی نخل تابوت مرا چون بسته اند ٭ شانی تکلو گوید شعر کشته
عشقم و آن نیست که در شهر کسی ٭ نخل تابوت مرا بیند که شیون نکند ٭ و این نخل را نخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمی است که در محرم سازند فتأمل و مؤید است این شعر
سعید اشرف شعر تیغ نگه جلوه او نخل باغ آید ٭ اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ
چه رسم است که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم از این جهت صحیح میگردد که علمها نیز که
در پیش عماری میبرند آنرا نخل عماری گویند و عبید الاحد اول قول مرزا اشرف مرحوم عوام
نقل کرده که میگویند در ولایت رسم است که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
و آن درخت را منحوس میشمارند و کسی نزدیکش نمی رود و آنرا نخل تابوت گویند و باز
نوشته که مگر رسم تابوت بستن بر نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هر چند از ذی استعدادان
و زبان دانان ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوشتر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم مگر آرایش تابوت مردجوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند و آنرا نخل تابوت
میگویند و نیز علمی است که اهل ایران در عشره محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه درمیگیرند و بجاهای مناسب آن بیناله
سلاک لآلی می آویزند و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشاپیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره به تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهر است و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن و زین و یار بران نصب کنند و مرثیه همراه
آن بخوانند والله اعلم بالصواب ٭ هوس لفظ حسین چوانه شدن عشق مفرط داشتن کما

فی منتخب فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند ولهذا این را مقابل
عشق آرند و هوس را معیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آنرا بوالهوس گویند
و ترکیب این از ابو و الف و لام و هوس است و برای تخفیف الف اول را حذف کرده
اند چنانکه بوفراس و بولهب و بوجهل و کسانیکه هوس را باین معنی فارسی دانند بلهوس
بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار
چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون
این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن
بجای کوی است نسخهٔ اول راه بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل است چه نخل تابوت را بچمن
کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گل باشد که بر تابوت نهند کما مر پس دران وقت
در چمن نیست و اگر آن آتش و دیگر با ساز ماتم از جنس دیگر است درینصورت با چمن
مباعدت کلی است و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی است ای نخل تابوت
بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزاداری بوالهوسی است
و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هوا است اما تخصیص
بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون
دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی
نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته
اینجا مبنی للفاعل است ای برای بوالهوسی نخلبند است یعنی نخل تابوت بسته شده
قوله گل تمنا الخ درین فقره درمیان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد بچیده
فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن بدعا رسی انچیده ای تمنای

گل تمنا بچیده
گلشن بدعا رسی

ماتمی شهید گلگون کفن ارغوان بستر

مدعا رسی نکرده و چیدن نیز مبنی للفاعل ست کما لایخفی **قوله** ماتمی شهید الخ ماتمی
ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بر وزن
پهلوان بهار درختی ست بغایت سرخ و رنگین کما فی برهان و معرب آن ارجوان بجیم
آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد و این صفت اشک ست
باعتبار سرخی رنگ اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی
برای افادهٔ تخصیص و شهید باصفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل
اضافت تشبیهی ست و حاصل فقره آنست که کسی که ماتم کنندهٔ شهید گلگون کفن یعنی اشک
سرخ ست چون اشک را شهید گفته صاحب آنرا ماتم کنندهٔ آن قرار داده و مراد از ماتم
کردن نه آنست که بر ریختن او سرخی رنگ آن که حکم قتل آن دارد تاسف میکند از انجا که
صاحب اینچنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبدالاحد
طرفه تقریری درین مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی نخست گلگون
کفن و ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این نهایت لغوست کما هو ظاهر علی
من له سلیقة فی النحو هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید
باشد و بعد از ان حاصل فقره گفته ای اشک های خونین که از چهره بر زمین می ریزد ولی اثر
فوت می شود زیرا که در دل معشوق تاثیر ننموده او را بر سر رحم نمی آرد و لهذا عاشق ماتم دار انست
وازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل و نور دیده می بندند
و در فوت طفل عزا ضرور **شعر** طفل اشکم دو دیده می آید ٭ مرحبا نور دیده می آید ٭ و ازین
بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب
خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بچهره

چهره

نوحه‌گر حلقه مصیبت زدگان قتیل سخت جگر خونین پیرهن

خون آلود صفت اشک انتهی و رکاکت این توجیهات بر ارباب فهم ظاهر و باهرست
قوله نوحه‌گر الخ نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای
که از درخت سرو و صنوبر برآید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید **شعر** آمده
فصل خزان و غم خود نیست مرا * نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم * و تخصیص آواز صنوبر
از جهت بسیاری آواز برگهای اوست والا این حالت در هر درخت ست نوحه‌گر نوحه
کننده چه گر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح
دائره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اهل مصیبت برای ماتم بندند آنرا
حلقهٔ ماتم گویند ناصر علی گوید **شعر** مردم آبی شدیم از بس که اشک از دیده ریخت * حلقه‌های
ماتم ما نیست جز گردابها * سخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک سخت دل بتوهم اینکه این
خون از دل و جگر می آید و این در میان شعرا شائع ست عرفی گوید **شعر** بضبط گریه مشغولم
اگر کاوی درون هم را * ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی * دیگری گوید **شعر** بعد ازین
در عوض اشک دل آید بیرون * آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون * دیگری گوید **شعر**
در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرد باز * شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست *
پوشیده نماند که نوحه‌گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت مصیبت زدگان
و آن بطرف قتیل اول بمعنی فی ست ای نوحه‌گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی
لامی و اضافت قتیل بسوی سخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیرهن
صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگان
که مختص اند به قتیل سخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان
اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت

وچون نوحه کننده باعث گریه ونوحه دیگران شود خودرا نوحه گر ایشان گفتن مبالغه است
در صفت گریه خود چه هرگاه ایشان را بگریه آرد خود چگونه خواهد بود وعبدالاحد درین فقره
نیز همان توجیه فقرهٔ سابق ای بی تاثیری اشک نوشته وندانسته که این توجیه قطع نظر
از رکاکت فی نفسه در الفاظ این فقره چسپان نیز نیست چه او خود را نوحه گر در حلقه
مصیبت زدگان اشک قرار داده ونگفته که نوحه گر قتیل اشک ام وادریغا این ست
حال شراح کتب فارسی **قوله** بسمل تفته الخ بسمل بمعنی ذبح کردن وذبیح دویم ظاهرست
واول چنانکه شاعری گوید **شعر** قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا تا بماند حسرت دیدار
او در دل مرا ای دم ذبح کردن وصاحب بهار عجم گوید که در وجه تسمیه آن گفته اند که وقت
ذبح کردن بسمله که عبارت از بسم الله است بخوانند بهر تقدیر لفظ مستحدثست فارسی
الاصل نیست انتهی تفته ظاهر آنست که مخفف تافته بمعنی گرست وصاحب برهان قید
بسیار هم کرده ای بسیار گرم شده ووجه آن معلوم نیست وتفته جگر آنکه جگر او بسبب افراط حرارت
تافته وگرم گشته باشد ولهذا بر عاشق اطلاق کنند وصاحب برهان قاطع مدقوق را
هم گفته اما درینجا عبارت از تشنه است از قبیل ذکر ملزوم واراده لازم چه حرارت جگر
را تشنگی لازم است ومعنی فقره واضح ست **قوله** تشنه لب الخ تشنه ترجمه عطشان ست
وهمچنین تشنه لب ونسبت تشنگی بلب از برای آنست که آثار وعلامات عطش بر لب ظاهر
باشد فرات بالضم آب خوش ورود خانه ایست نزدیک کوفه کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا
کننده وشناهر دو آمده اول ظاهرست وثانی چنانکه مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح
ای شنا بگذار درینصورت الف ممدوده زائده بود واز قبیل زد وآرزد وهنگ و
آهنگ وکوفت وآکوفت ودر معنی اول الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفته اند وصاحب

بسمل تفته جگر
کربلائی ۷

بهار عجم قائل مجاز شده و نزد مؤلف آن ست که آشنا مخفف آشناو یا و دست ولین
یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شنا کننده است یا مخفف آشنا و بیان اختلاف
صور که درین لغت ست درحوز ظرف این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف
با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب
موقوف الآخرست یا بکسرهٔ آن در صورت ثانی موصوفست و درآب فرات چشم آشنا
صفت آن و فرات چشم مشبه و مشبه به ای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست
که درآب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی عبارتست از شنا فی
معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی
حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و درصورت اوّل حال بود از آشنا ای
درآب فرات چشم شنا کننده درحالیکه تشنه لب مشتاق محبوبست و شاید که تشنه لب
بمعنی حقیقی باشد و شنا در فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه پس کثرت گریه هم
منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفگار
آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و بی تنها
هر دو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت
ثانی ترکیب با فگار بدون الف ست و فگار بفتح اوست بدلیل افگار که بفتح ست این بکسره
از اغلاط مشهورست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد در صورت
سینه ریش مجاز خواهد بود دوم آنکه اضافت بادنی ملابست بود ای تیغی که باعث آن
جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان
جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جان را بگوهر و درم

دلفگار از تیغ جفا سینه ریش

تشبیه داده و نثار تخییل ست و در بعضی جان سپار و سپردن جان دادن جان ست
و مفعول دویم محذوفست ای قابض ارواح را و در جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد و غیره و سپردن تخییل باشد و شاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهرکیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجازست
چه در واقع نیست در دادن جان اختیار ندارد و حاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده و با این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته و خجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده و یا چنین گویند که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن خجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اخذ مالست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضائع کند و چون مال نباشد ناچار نخواهد
که هر چه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید برافشاند اما ازین
که خوشی و رغبت معشوق در مال بود و آن ازین کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگرچه جان خود را در راه معشوق داد اما چون تهیدست بود و هیچ از
مال او بکار معشوق نیامد خجل و شرمسارست **قوله** بتلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب و شیرین شمائل صاحب عادتهای مرغوب و پسندیده مخفی نماند که اضافت تلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی و مضاف الیه
اندیشه و جان داده فصل در میان هر دو و تلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود در ینصورت حاصل معنی فقره چنین باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمائل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت و بس نه اندیشه مرگ خود و دویم آنکه جان داده مضاف و اندیشه مضاف الیه

تلخی جان داده
اندیشه آزردگی
بازوی قاتل
شیرین شمایل

باضافت مسبب بسوی سبب و بتلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشهٔ
مذکور و آن دادن جان به تلخی بود یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشت
وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد **قوله** بخاک و خون الخ حمایل و دوال شمشیر آنچه در بر
اندازند کما فی منتخب و ازین سبب بار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمائل
گویند حاصل این فقره آنچه بذهن ناقص مؤلف میرسد اینست که کسی که باین صفت است
که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق
حمائل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمائل
شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم
ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبد الاحد
از مقصود و دیدار قاتل مراد داشته پس دست در گردن آن مقصود حمائل شدن کنایه
از حصول آن مقصود خواهد بود و عبد الرزاق یمنی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان
بکار برده که بر طبائع گرم سیران بهار کدهٔ لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان است
و آن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمائل کرده اند و ازین جهت بقتل رسیده اند
او هم در همین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ
بکام خود رسیده اند یا همین قتل مراد ایشان بود و در همین حسرت او هم مضطرب و طپان است
انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد و آن اینکه مقتول مجازی بود مثل آن [illegible]
قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان
ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده رشک آنها
او را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجازیست چه مراد از آن رسیدن

بخاک و خون تپیده حسرت مقتولان دست بگردن مقصود حائل

همداغ مصیبت زدگان
خاک کدورت و غبار
حرمان بسر افشان

رنج ست که قتیل را رسد قوله همداغ الخ همداغ آنکه در رنج با دیگری شریک بود و کدورت
تیرگی مقابل صفا و بمعنی رنج و ملال مجاز کما فی بهار عجم و در گرد کدورت غبار کدورت که مشهور است اضافت
بیانی ست و این غبار خاطر نیز گویند نعمت خان عالی در از دواج حسن و عشق گوید بجای
سبزهٔ خط غبار خاطر از رویش آشکار اما فیما نحن فیه اضافت بادنی ملابست باشد و
همچنین غبار حرمان و حرمان بکسر بمعنی ناامیدی ست پس حاصل فقره آن باشد که کسی که همداغ است
با مصیبت زدگانی که بسبب کدورت و حرمان خاک و غبار بر سر خود می افشانند و
شاید که در این جا نیز اضافت بیانی باشد پس بر سر افشاندن نظر بر خاک و غبار بود و مقصود
حصول کدورت و حرمانست یعنی چون این حالت بر وی طاری ست و آن مشابه است
بگرد و غبار گویا آنرا بر سر خود می افشاند قوله همدرد الخ یعنی آنکه همدرد با ماتمیانی ست

همدرد ماتمیان
از لخت جگر گل
بدامان

که همین لخت جگر که اشک خون آلود باشد گل در دامن ایشانست و الا گل در دامن
کردن بسبب ماتم نصیب ایشان کجاست قوله داغ بدل الخ دوزخ شرر صفت آتش

داغ بدل سوخته
آتش دوزخ یک شرر
مظلومی

ای آتشی که دوزخ یک شرر اوست و این موصوف با صفت مضافست بسوی مظلومی
با ضافت بیانی یا آتش مظلومی عبارت از سوزشی باشد که بسبب مظلومی در دل پدید آید
پس اضافت بادنی ملابست بود و اضافت سوخته بطرف آتش اضافت اسم مفعول
ست بسوی فاعل چه آتش فاعل سوختن ست حاصل فقره آنکه کسی که آتش مظلومی که دوزخ
در حکم یک شرر اوست داغ در دل او سوخته است و باشد که فاعل سوخته ضمیری بود
راجع بسوی کاتب خط و سوخته فاصل در میان مضاف و مضاف الیه ای داغ آتش
و داغ آتش داغی که بسبب آتش بود ای کسی که داغ آتش مظلومی بر دل خود سوخته است
قوله الف بتن الخ الف کنایه از زخم که بصورت الف باشد شاعری گوید شعر

الف بتن کشیده
تیغ تمام از محرومی

تا جای یک الف بسراپای سینه الیست * چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار * صائب
گوید شعر گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد * الف بر سینهٔ گندم ز شوق آسیا
باشد * وگاهی داغ نیز بصورت الف سوزند اما آنرا الف داغ بدون اضافت و بالفظ
داغ گویند نه تنها الف خلاف الفی که بمعنی زخمست کما مر فوقی گوید شعر سماحت حاصل
دنیا و دین شان * الف داغ لوندی بر سُرین شان * وحید گوید شعر حلقه های دیدهٔ
بینندگان زنجیر شد * چون الف داغ بتان شد جامهٔ پیری مرا * اما فیما نحن فیه
الفست تمام اثر یعنی کامل اثر و حاصل این فقره مثل فقرهٔ سابق ست قوله مجروح
رخسار الخ ای کسیکه رخسارهٔ او مجروح بود الماس بفتح اول گوهریست مشهور و کنایه
از تیغ و کارد و تبر و آبگینه نیز کما فی برهان و صاحب بهار عجم بمعنی فولاد جوهردار نیز نوشته
و گفته که ازینجاست که پنجهٔ فولاد کشتی گیر انرا پنجهٔ الماس گویند و خنجر الماس بر همین معنی
دلالت دارد صائب گوید شعر قبضهٔ خنجر الماس بگوشید مرا * که درینجا سخن از تیغ زبان
میگذرد * غنیمت گوید شعر کجائی ای خنجر سازی استاد * که خواهم خنجر الماس فولاد
پوشیده نماند که در عربی بمعنی جوهر مذکور ماس آمده است صاحب بهار عجم گوید که ظاهرا
ماس معرب الماس ست انتهی و حق آنست که الماس فارسی الاصل نیست بلکه
همین لفظ ماس عربی ست که الف و لام تعریف براو داخل شده و فارسیان آنرا لازم
گرفته استعمال کرده اند رفته رفته لفظ مقرر قرار گرفته چنانکه و النجم در محاورهٔ عرب
و اینکه در برهان قاطع الماس بمعنی مردم چست چالاک نیز نوشته این نیز بر همین
دلالت دارد چه ماس بمعنی مرد چست و سبک و سبکتر نیز آمده کما فی منتخب بهر کیف الماس کار
صفت ناخن ست خواه باین معنی که آن ناخن کار شمشیر و خنجر میکند در بریدن و خواه باین معنی

که کار جوهر مذکور می نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کار ست بسبب غم پس ناخن از خودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد قوله نعل بریدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال نعل بسینه و جگر بریدن داغ سوختن بر آنها و این در عشق باشد صائب شعر بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله ❊ بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله ❊ و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری شعر بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من ❊ تا کی نگر چرانی در باغ راغ مردم ❊ انتهی مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه عشاق هندوستان داغ بر سینه یا اعضای دیگر از حلقهٔ نقره که از دست یا انگشت کنند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود شعر نعلی بدل از ناخن غم تازه بریدم ❊ پیش آی که ای ماه بروی تو ببینم ❊ چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و حق آنست که در نعل و داغ که بالا مذکور شده هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر مرزا صائب همین معنی داغ چسپانست و بس قوله آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست و مراد از انست که فرق به سبب خجالت به پیش و گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

نعل بریدن بمعنی شمشیر زخم بار الم

آستان بوسی فرق ما تشویر پیش افگنده گنج گهر افشانده در آستین

بکسی آماده و مهیا دارد و اصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا
در دست چسپان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی
خالی باشد و مجاز هر چیزرا که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین
نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه
بالقوه مراد است و عبد الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد و لهذا بر آن
اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بر دو
نوعست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنا بر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت
و درین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن هست بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت
سخن پیش و بروی آنکس این دردسر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف درین
فقره صفت تنسیق الصفات است خواه در اول دو صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر
همه را ساکن خوانند و خواه بکسره توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقره اول این
رقعه گفته شد قوله سر بازجان الخ جان تحفه آنکه جان را بطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره بطرز
فقره سابق است قوله خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بدون
الف نیز آمده انوری گوید شعر مخدوم مالک پرور صدر جهان که هست ٭ در پیش
بارگاهش خدمتگر آفتاب ٭ خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه
از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید ٭ وگر نیست بگذر بسر بستی زخم ٭ جوابی بر خدمتی نیز هم ٭
سر خدمتی از عالم جان تحفه که گذشت و یای معروف در کم خدمتی مصدریست ای
بسبب کم خدمت بودن چه کم خدمت آنکه خدمت از وی بر نیاید و جائز است که کم را مضاف
بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدر است نیز آمده و درین صورت اگر بکسره بیا باشد

سر بازجان تحفه
عرق انفعال بر جبین
خدمتگار
سر خدمتی از کم
خدمتی شرمسار

بکسر اضافت باقر کاشی شعر هیچو نقش نگین بجان تا حشر ٭ اینکه دستت کم نهم
بر نداشت ٭٭ ای از کم و ناقص بودن تحفه خجل ست چه سر لیاقت تحفگی او ندارد
اما عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است
چنانکه در لفظ دیوسار ای مانند خاک و مانند دیو نقد بمعنی آماده کردن و دادن و
سره کردن درم و دینار کما فی منتخب اکنون یعنی آنچه آنرا دهند استعمال کنند
از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان
میدهند ٭ باز میگویند همت خانه زاد جود ما ٭٭ روان بالفتح جان و نفس ناطقه و
بعضی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه است و جان روح حیوانی کما هو صریح فی
برهان صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان از ان گویند که در حرکات
فکری ست و باز گفته که بر جان که روح حیوانی ست نیز اطلاق کنند و نقد روان باضافت
بیانی ست از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد و چه روان
بمعنی رایج نیز ست و نقد رایج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه
معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سنبل
بر عذار ماه باد ٭٭ هر که را سودای مدحش هیچو خامه در سر ست ٭٭ و پوشیده نماند که گرد
خجالت یا باضافت بیانی ست یا مجاز ست از زیر و نقی که بسبب خجالت بر
چهره طاری شود و هر کیف ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید بخاک و
خون الخ تر زبان آنکه سخن با آب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ
ست در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در انجا باید دید سپاس دار در اصل بمعنی

خاکسار نقد
روان هدیه کرد
خجالت بر عذار

شهید بخاک و خون
افتاده تر زبان سپاسگر
محبت بند مقتول چشم بد
بهر آفتاب گرفتار [illegible]
شکر گذار سے
اقبال آمد

نگاهبانی کننده سپاس ست چه دار افاده معنی محافظت کند چون راه دار و مستعمل
بمعنی سپاس کننده حاصل این هر دو فقره آنچه متبادر از الفاظ میشود این ست
که درینجا عدم شکایت مندی خود از رسیدن مصائب بیان میکند یعنی با آنکه
بر خاک و خون افتاده از بخت شکایت نمیکند بل بخت خود را به بلندی ستوده سپاس
او ست و بقتل در آمده از غایت محرومی بعد از مرگ نیز چشم را بامید دیدار قاتل کشاده
و با این همه احوال سر اختلال از گله و شکوه تقدیر باز آمده بشکر اقبال ارجمند رطب اللسان
ای شکر میکند و میگوید که اقبال ارجمند دارم و وجه شکر و سپاس درین هر دو فقره چنین
که از دست معشوق بخاک و خون تپیدم و دیدار قاتل که از مدتها آرزو بیش داشتم دیده
قتل گشتم با این همه نظر بر سنگدلی او توقع نبود که پس از مرگ دیدار نماید پس این از امداد
بخت ست چنانکه عبد الاحد بیان کرده نهایت دور و دراز بل و دراز کار ست **قوله**
مجروح الخ نمک بر جراحت باز ترکیب اسم و امر ست و لفظ بر جراحت فاصلست درمیان هر دو چون
لب معشوق نمکین نیز بسته اند چنین گفته شاعری گوید ؎ نمکین لعل تو کان نمک ست بجگر جه
شکسته مکان نمک ست ؞ نهال عشوه بار کنایه از قد معشوق ست و بار بمعنی ثمر ست ای نهالیکه عشوه ثمر
او ست و عبد الاحد بعد از ذکر این توجیه بمعنی عشوه بارنده نیز آورده چنانکه گفته باریکه از وی همه
عشوه می بارد و ندانسته که در سجع فقره اول نیز بار بمعنی بارنده ست و از تکرار لفظ بیک
معنی لطف عبارت بر خاک می افتد میرزا بیدل علیه الرحمه چه خوش فرموده **شعر**
میوه و نقل و شمع هر یکی بار ست ؎ لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی ؞ **قوله**
از عهده الخ عهده بالضم قرض و شرط و نوشته و سوگند و بیمار داری کما فی منتخب و
در عرف بمعنی ذمه داری تکفل چیزی مستعمل و از عهده چیزی بر آمدن سر انجام دادن

مجروح جان ما مسکین
حقا نمک بگیرند آن
لعل نمک بر جراحت باید
بشکر تر زبان
گلشن گلشن بار عشوه
بر فرق از ان شاهان
عشوه بار

از عهده بر نیامده
صد یکی شکر مراحم
شایان،

آن چیز بوده بنیک و صد یک ای صدم و بجای یک میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سه یکی ای سوم
شعر برآراست خوان خورش یکی زه * سه دیگر بیال و پر زاغ و بره * مراحم جمع مرحمت
شایان شایسته و بطوری که در خور باشد قوله متصدی نگشته الخ تصدی پیش آمدن
کما فی منتخب و متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متکفل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
ورنه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ما قبل این میم را یا مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید * نشین یکدم که با ماندیم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد * چه مدار قافیه درین غزل بر دم و غم است و ضمه آن از ین
اشعار ظاهر است واله هروی گوید * اقلیم چهارم از تو چشم * زر نام تو نام آسمان گم *
اسیری لاهجی گوید * آمد آن بخود دگر روز سوم * پا و سر در ره عشقش ده گم * و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا میر بخاری در تاریخ تولد بابر بادشاه گوید * چون در شش
محرم زاد آن شه مکرم * تاریخ مولدش هم آمد شش محرم * و این بر مسموع اقتصار دارد
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گویند سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اوّل است مرزا خیرالله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
است از سه و پاس بمعنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر بتعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی این نیز
دلالت بر کسرهٔ اوّل دارد دانا رشیدی بالضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکارا چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که دران هیچ شک و ریب نباشد و گیچند بهار بمعنی آثار و عمیق
نیز آورده چون زخم نمایان ای زخم نمایان بمعنی کلانست چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نشود و پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره مبتدا است ای کسی که چنان است

متصدی نگشته
هزارم صدم سپاس
عیانات نمایان

وکسی که چنین ست و عبارت لاحقه جز آن قوله با صد جهان تشویر تقصیر الخ
ای آنچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هرچه بر لفظ صد و یک و هزار آرند
معنی کیل و ہد آنرا بسوی مابعد مضاف نباید خواند چه مابعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر محفلها و هزار طوفان آتش چنانکه شعر سرو و شمشادش بالفت دست
باهم داده بود * صد گلستان گل بروی یکدگر افتاده بود * ناصرعلی گوید شعر بمقاد
دو ملت چشم میگون تو می سازد * بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها * تشویر
ع یک بدخشان لعل یعنی اینک آرم تر جهان * تشویر برانگیختن جنگ و فتنه و گردکما
نی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
وانفعال می آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه با ادب
استاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و درین فقره
حال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیری با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب استاده در حالیکه سر در پیش ست و های هوز بعد از استاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشست ای سلام کرد و بعد ازان نشست
و مراد آنست که سر در پیش استاده است و بعد ازان دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برنداشته در فقره های آینده قوله
و روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
و پوزش گستردن یعنی تمهید عذر نمودن قوله دامن عذرخواهی الخ اضافت در کف
عجز از عالم روی حاجت ست ای بسبب عجز دامن عذرخواهی از کف خود نگذاشته

با صد جهان تشویر
تقصیر در موقف
ادب سر در پیش
استاده

و روی نیاز بر آستان معذرت
گستران بعذر آوری و
پوزش گستری نهاده
دامن عذرخواهی از کف
عجز فرو نگذاشته

قوله ونظر حجاب نگر الخ حجاب بکسر پرده و بمعنی شرم مجازست صائب گوید شعر اگر حجاب کنی
از خدا فرشته شوی * چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا * و فی ما نحن فیه بمعنی اولست اگرچه
مراد شرمنده و خجل ست چه هر که خجل باشند نظرش بسوی پرده و دیوار بود و از انفعال چشم
برندارد و آزرم بهمزه ممدوده و زای معجمه مفتوحه و رای مهمله ساکن شرم و حیا و رفق و مدارا و در
فرهنگ جهانگیری بمعنی عدل و نگاهداشت نیز آورده و ظاهرا در نگهداشت حقیقت است
و در مواقع مجاز کما لا یخفی و طرفه تر آنست که بمعنی خشم نیز گفته بسند این بیت نظامی شعر
دو باشد تبه چنان دو لاوم این پاچه هر را * که بر تابد آسیب آزرم را * و رشیدی گفته که ازین
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است
و خان آرزو در سراج اللغت گفته این توجیه طالب علمانه نزدیک بادراک است و محاوره فهمان
هیچ بکار نمی آید چنانکه نگویند که فلانی را آسیب صحت رسید ای مرض و چشم فلان آسیب
سیاهی برنمی تابد یعنی سفیدی انتهی و هیچ نگفته که درین جا چه معنی است و در شرح سکندرنامه
بعد از آنکه توجیه رشیدی رد و تقبیح کرده گفته پس بهتر آنست که معنی خشم گرفته اید انتهی
و درین صورت قول جهانگیری را معتبر داشته و مؤلف این کتاب صهبائی بیچاره گوید که
سند جهانگیری غیر ازین بیت نیست و غالب آنست که درین بیت معنی خشم موافق زعم
خود چسپان یافته چنین نوشته والا سندی دیگر نیز می نوشت یا فرهنگهای دیگر
بران مساعدت می نمود و لهذا رشیدی ازان منکر شده اما این قدر هست که رد و قدح
رشیدی بی اینجا بیجا بود واقع شده و نزد راقم هیچ میرز درین شعر بمعنی رفق و مداراست و بیت
و آسیب آزرم عبارت از آسیبی ست که بر طبع مدارا کننده از سبب مدارا کردن رسد
چه رفق و مدارا کردن با جمهور مردمان خصوصا با ستیزه کاران شاق ترین امورست

و نظر حجاب نگاه
آزرم بپوشید نیز
بای قباحت و
انفعال ...

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این مشکل را تاب می آرم و این معنی مناسب
سایر ابیات آن مقامست چه بالا گفته شعر نه بینم بد نخواهی اندر کسی * که من نیز
بدخواه دارم بسی * ره من همه زهر نوشیدنست * هنر جستن و عیب پوشیدنست *
و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب و آزرم واو نیز دیده میشود پس معنی شعر چنان خواهد بود
که آسیب و آزرم هر دو را متحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا آزرم پیش آید هر دو را میسازم
لیکن لفظ بر تابید میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل مدد امور شاقه مناسب تر است قوله پشت پا
خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز که گذشت ای از پشت پا برنداشته بسبب خجالت
چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود قوله دریا دریا الخ تر دامن گنهگار ظاهرا در اصل
بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند و احتیاط فرو زنند
و این چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران
بیشتر از شراب تر میشود و شراب خواران نیز گنهگار خود اند نهایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده
و معانی مذکوره ترک گشته اما صفت چشم به تر دامن یا بسبب تری دامن بودن خود ترک است
ای چون خود تر دامن است و چشم از وست چنین گفته از عالم کتاب کرم در واقع کنایه
از کریم است یا باعتبار گریه باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی [illegible]
علی میگویند ای اشک است که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از [illegible]
خواهد افتاد والله یعلم بالصواب قوله چشم امرزش الخ چشم بمعنی [illegible] و توقع
و امید و این مجاز است چه هر که توقع و امید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد
و چشم بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر بگرداند چشم گوزنان
دو چشمش * همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * سراج الدین علی خان آرزو چشم را قلب

چشم گفته و هرا بخیال میگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و موید این ست
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مردود ارا لمرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او وظاهرا چشمه بمعنی
چشمه نیز ازین قبیل باشد چه آب از ان جا حرکت کرده بیرون آید و چشم مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع با الف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و گشودن و گشاید و گشا
و زدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ ست که مضارع
و امر اینها بود و شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردن است اما گاهی مرادف
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آب لطف
تشنه کامان بنشانی * چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را * و درین شعر
سعدی هر دو احتمالست شعر خور و پوش و بخشای و راحت رسان * نگه می چه
داری ز بهر کسان * ای خود بخور و بپوش و به بخش محتاجان را و راحت برسان
ایشانرا بخور و پوش و رحمت کن بر مردم و مآل هر دو رحمت بر مردم نیز عطاست و احتمال اینکه بخشا امر بمعنی عطا
مشتق از بخشیدن بود نه از بخشودن خطاست چه الف از کجا بهم میرسد اما این قدر هست
که بخشیدن بهر دو معنی کثیر الاستعمالست کما هو ظاهر بزم هر مجلس عموما از عیش باشد یا از
ماتم اول ظاهرست دویم ظهوری در مینا بازار در وصف تنبولی گوید * نظم * بیره با نفس
از بزم ماتمیان نفورست و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور * وظاهرا در اول حقیقتست
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

وحشی و صحرائی کرده اند و آنرا بهمائی گرفته بزم گاه نیز گویند و شاید که مثل مجلس گاه
و منزلگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد و موید اینست وقت سحرگاه صائب گوید
ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد ۰۰ و سحرگاه بمعنی سحرست پس وقت سحرگاه
از عالم وقت سحر باشد و شاید بزمگاه جای باشد که آن کلمه بمعنی جزوی ازان
بوده باشد و این بعید بسیار دارد چه بزمگاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید شعر
چو شاهان نشسته در بزم شاه ۰۰ شد آراسته حلقه بزمگاه ۰۰ و عجب نیست
که بزم مرکب باشد از لفظ بز بمعنی رسم و آیین و قاعده و میم نسبت چه هر چیز در بزم
بقاعده و آیین نگاه دارند و مجی میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهرست چه نیلم مشابه
به نیل ست در رنگ و نسبت افاده تشبیه هم کند کما هو ظاهر و شاید که بزم بمعنی ملائم
ازین قبیل باشد چه نز بمعنی موجه آب ست و موجه آب ملایم و لطیف باشد و برم بباء
موحده و رای مهمله و میم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد و حفظ نوشته اند پس برم بمعنی
آنچه در حافظه نگاه دارند غایت آنکه برهم بمیم هم بمعنی یاد و حفظ مستعمل شده و ازبر بالف
و زای معجمه و بای موحده و رای مهمله که بمعنی حفظ و نگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز
در اصل بمعنی چیزی ست که در حافظه باشد چه ازبر مرکب ست از لفظ از که ترجمه من ست
و بر بمعنی مذکور و هر چه در حافظه باشد از حافظه خود بود پس تجرید درین ترکیب بمعنی
سینه گرفتن باین توجیه که هر چه از سینه بود یاد و حفظ خواهد بود ضرورت ندارد
و هم ازین قبیل باشد بشم بباء موحده و شین معجمه شبنم که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند چه بشس بباء موحده و شین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی ست که آب باران
حاصل دهد غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند و ازین قبیل ست نارم و آن شاید با

که مانند خرگاه از چوب سازند منسوب بتار که بمعنی سرست و لهذا تارک بکاف نسبت
بمعنی تحفه سر آید چه آن منسوب بسرست بهرکیف طارم ازان گویند که بر بالای سر باشد
بدلیل تاره بها که آن هم برای نسبت ست و معرب آن طارم بطای حطی ست و خالم
بخای معجمه بالف کشیده و لام مضموم و میم ساکن بارگه بعربی آنرا خیمه گویند نیز ظاهرا مرکب ست
از خال بمعنی نقطهٔ سیاه که بر رو و اندام افتد پس در اصل بمعنی باردار قسم باشد و بعد ازان
عام شده و ازین جاست رستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر و چیره و مستولی شدن باعتبار
معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری و چیرگی استعمال کنند و اینکه رستهم بهای
ساکن در میان تا و قرشت نیز آمده مزید رستم ست چون زردشت و زردهشت زیرا که
زردشت لقب آخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف زند و پازند که در زمان گشتاسب
بباطل دعوی پیغمبری کرد و حمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست
گردش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک و تجرید زر و مال دنیا
خوار و زبون می دانست باین لقب ملقب شد و از بعضی الفاظ معلوم میشود که الف و میم
ستعا برای نسبت آید چون لگام بالفتح آنچه در دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست چه
لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان
ظاهرست و چرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اول بود
و اگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدن ست از قبیل ثانی ست بهرکیف چراگاه منسوب
بچر ست کما لا یخفی و چرامین نیز بهای نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت
تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که آنچه مشابه بچرام بود چه نسبت
افاده مشابهت نیز کند کما مر آنفا معنی جای که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده واین طور در فارسی بسیار آمده چون کهین ومهین وبزرگترین
وکمترین که بمعنی که ومه وبزرگتر وکمتر مستعمل ست ودر اصل بمعنی کسی ست که شل اینها باشد
وشکیچند بهار در جواهر الحروف نظر بیا و نون نسبت بمعنی علف خیال کرده واین شعر
شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان + ز بخت بد نه آب و
نی چراهین + وحق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی
چراگاه آورده اند ورشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده وشجاع مهر وزن سلام
ازین عالمست بمعنی سرای سختی که درختان انجشتگاند مرکب از شج بفتح شین معجمه وسکون
جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نروید چه سرای سخت نسبت حالت کوه
بهم رساند حضور در صراح حاضر شدن واینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان گفتم
مراد آن باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور بمعنی بزمی ست که حاضر
شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زین نیست حالت
دوری از بر ما + اگر بحوصله نازی درآ ببزم حضور + کرامت در منتخب اللغت بمعنی نوازش
وبزرگی آورده وانچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ ست از آن
معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست در نظر مردم ظهور بالضم پیدا شدن کرامت ظهور مرکب
بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد واین ترکیب در کلام میرزا بیدل علیه الرحمة بسیار آمده
چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه بنظارگیان کلامش ظاهرست وطرفه تر آنست که
حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت خدایان ایران قرار میدهند بدین ترکیب بنای
مذکور انگشت می نهند بل سرمایه ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را سبب نزول لیاقت تحقیر
می پندارند وازکوته خردی خیال نمیکنند که ایجاد این ترکیب از زبان پیشوایان ایشانست

نه از پیش بیچاره میرزای مرحوم مگر آنکه در کلام فارسی نثر ادان گاه گاه ایراد می باید
و هر را استعمال چنین تراکیب را دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر وی می خندند
چرا از پیش ظهوری که کرامت ظهور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اول و سکون ثانی
در گذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کمافی منتخب و غیاث
بتحریک ... آورده اند شیخ شیراز فرماید ـــ عفو کردم از وی عملهای زشت * بفضل
خودش آورم در بهشت * و صفت آن بگناه بخشیدن و عصیان زدودن از آن
کرده که مراد از عفو ملکه و عادت عفو داشته نه نفس عفو چراکه عفو خود مبنی تقصیر بخشیدن است
چون از تحقیق الفاظ باز پرداختیم گوییم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی حرف از صله قوله میدار دست والطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت والاست و اندوختگان جمع اندوخته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در دست راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو کر آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان زدا و حرف از صله اندوختن
و متعلق موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و معلی صفت
آن و آموختگان مثل اندوختگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از حضور شما و حاصل فقره آنست که این شهید امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فی بطن سفر شما را جمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند چی اردو بعد ازین گوییم که هر گاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور والا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارنده گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام بمعنی کسی که سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هر گاه پیش بزرگی نشیند پا در دامن پیچد و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوف است ای نظر نظرا یعنی نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود کردار بکسر اول فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل المصدر کردن و ار که کلمه نسبت ست غالبا بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست بخان آرزو در سراج اللغت کردار را مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کردار را بمعنی طرز و روش گفته بنا بر افاده نسبت بمعنی مشابهت را و کردگار را ... مرکب داشته بمعنی آن گفته

که این سر در گریبان
تشویر و پا بدامن
عذر تقصیر نظر کرد
ناصواب و نگاه
بیحابا خود از
حیا فرق تا قدم
بیدار از دو سر تا پا
از انداز پشیمانی
بیکار بر

کننده طرز و روش لیکن رشیدی کرد بمعنی فعل و کار بفتح ضبط کرده و در معنی کردار فعل
و در معنی کردگار خداوندگار نوشته و غالبا کرد را حاصل بالمصدر داشته و چون حاصل بالمصدر
از کردن بی‌شک است کما هو ظاهر علی العالم والجاهل پس گفتن خان مذکور که آنچه رشیدی
در معنی کردگار خداوندگار نوشته اصلی ندارد انتهی وجهی ندارد غایت ما فی الباب
آنکه برین تقدیر به تبدیل فتحه بکسر قایل باید شد و دیگر کرد بکسر را خان مسطور نیز بفعل ترجمه
کرده و ترجمه فعل کارست پس خداوندگار را گفتن بی‌اصل چرا باشد آری ترجمه خود این‌ها
یعنی کننده طرز و روش البته بی‌اصل هست چه طرز و روش معنی کردارست نه معنی کرد
پس در کردگار لفظ کرد چگونه افادهٔ معنی طرز و روش خواهد داد فرق تا قدم ای از فرق
تا قدم و حرف از که برای ابتداست بقرینه تای انتهائیه حذف شده چنانکه در لفظ سر تا پا
و همچنین است در کران تا کران و قاف تا قاف میگداز و ای آب میشود پشیمان بر وزن
گریان ظاهرا مرکب از پشیم بر وزن نسیم بمعنی پراگندگی و الف و نون نسبت است چون
بعد از فعل زشت پراگندگی در طبیعت عارض شود از جهت خجالت بمعنی خجل استعمال
کرده اند و پشیم بمعنی پشیمان نیز آمده پس الف و نون زائده باشد چون دست و دستان
و سحرگاه و سحرگاهان و بهار و بهاران و روزگار و روزگاران و باشد که ییشیم بدون الف
و نون بمعنی ییشیمان مجاز بود از عالم عدل بمعنی عادل و پشیمان کلمهٔ مفرد نیز شاید که باشد
و پشیم مخفف آن لیکن قیاس توجیهات بالا را میخواهد والله اعلم بالصواب اندوه پشیمان
بمعنی اندوهی است که بسبب پشیمانی حاصل شده باشد ای اندوه اینکه چرا این کار
کردم که پشیمان شدم و حاصل فقره از بیان خالیست لفظ نظر واضح شد و احتیاج
با عاده نماند قوله و به زبان نیاز ترجمان الخ زبان بفتح و ضم هر دو ترجمه لسان است

وبمعنی روزمرهٔ قوم مجاز وخان آرزو در سراج اللغت گفته که بهجهٔ ایران همین بفتحه
است پس فصیح همین فتحه بود وزفان بفا مبدل آنست نیاز بکسر اول بر وزن حجاز
بمعنی حاجت و احتیاج و میل و خواهش و اظهار محبت نوشته اند ظاهراً ماخوذ است
از نیازیدن بمعنی قصد و آهنگ نکردن و دست بطرف چیزی دراز نکردن که منفی
بازیدن ست وبنون نفی در استعمال آمده وبشکل لفظ مفرد گشته پس در اصل
بمعنی عجز باشد ولهذا مقابل ناز می آید چه در ناز شوخی و گستاخی باشد و در نیاز خلاف
آن و بمعانی دیگر که احتیاج وغیره باشد مجاز در مجاز ست چه در معنی عجز خود مجاز ست
غایتش فتحهٔ نون از کثرت استعمال بکسره بدل گشته باشد معهذا در بعضی افعال که مصدر
بیای تحتانی باشد مکسور نیز آمده ولهذا از لفظ نیافت در بعضی از معمیات بعمل تحلیل
نی بمعنی لا بر آورده اند ترجمان آنکه لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و مستعمل ست
در مطلق بیان کننده واین معرب ترزبانست وبتبدیل بالفا ترزفان وبحذف زا
ترفان نیز گویند وظاهر لفظ تر درینجا بمعنی چالاک ست مثل تردست ای چالاک دست
ولهذا صاحب برهان قاطع ترجمهٔ ترزبان شخص زبان آور نیز کرده و من میدانم که تر
در ترزبان و تردست بمعنی رطب ست چه فعل هر عضوی بتری ازان صادر شود چه
هرگاه عضوی خشک شود بر فعل قادر نباشد و درین همه معانی مجاز مستعمل شده
والله اعلم بالصواب عذر بالضم در لغت بهانه است که ضد وفاست و مستعمل ست
در بهانه که برای برائت ذمهٔ خود از چیزی بر زبان آرند و تواضعی که بجهت مردم کنند
نصیرا همدانی گوید شعر گر نیازم نیست لایق عذر موری در پذیر ٭ خاصه کاندر رقعه
لفظ سلیمان آمده ٭ یکیک گاهی بمعنی یک جدا و یک جدا مستعمل شود مثلاً گویند از ینجا

یک یک کس بیرون آید مراد آن باشد که مهمات مجموعی بیرون نیایند بلکه علیحده
علیحده بیرون آیند و گاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید
که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هر یک از جمله تقصیرات ما در هیچ یک از نسخ یافته
نشده درینصورت بمعنی اول باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد
درحالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا هست نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای
رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون
لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبدالواسع هانسوی الف این کلمات را برای
اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که
حروف مناسبه آن پیدا آید چون سروسار و آتش و اتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر
کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره
اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی
وغیره خالی باشد ساکن بود و پوشیده نماند که این فقره خبر دیگرست از قوله این سر
درگریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه
میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع
بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان
نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه
و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه بلفظ یعنی بعد
از رنگارنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند
قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون مرکب از دیو که جنسی از شیاطین ست

از دیوانه مشربی
در عالم هستی آزادم
بجسته دست جرأت
دامن خیال مرادم
جمال او بخشش

وانه که کلمه نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب رسیده و جن زده باشد و چون حرکات
جن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب آشامیدن و جای آشامیدن
اما مستعمل ست در طریقهٔ رندانه چنانکه مذهب در طریقهٔ زاهدان ناصر علی گوید شعر زهی
بپیچیده در موج شکرخند تو مشربها + برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها + و گاهی
مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید شعر مذهب عاشق ز مذهبها
جداست + عاشقان را مذهب و ملت خداست + عالم بمعنی جهان و بمعنی حالت و
کیفیت نیز استعمال کنند مثلاً گویند حسن او عالم خوبی دارد یا هنگامهٔ امروز عالم دگر
داشت میرزا بیدل گوید شعر تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد + گریبان عالمی
دارد که در دامن نمی گنجد + سیاه مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه
سپاهی لشکر گویند و سیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید شعر
هزار رنگ گل داغ در کنار من ست + جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست + و چون
کسی بدمست شود نیک از بد نشناسد و افراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت
را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرأت اضافت دست بسوی جرأت بادنی ملابست
ست چه سبب دست آویختن در دامان خیال جرأت شده خیال بکسر پندار و گمان
و شخص و صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب
و آئینه نماید کما فی بهار عجم ناصر علی گوید شعر خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش + غزالان
می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش + و تحقیق آن است که خیال حسی ست از حواس
خمسهٔ ظاهری که خزانهٔ حس مشترک ست چون آن حس مجمع صور محسوسه است آن صورتها
مجاز خیال گفته اند و صورتهای که در خارج باشند مثل صور بازیگران و مشعبدان که

از پرده برآورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه شعر چه چابک دستیست بازی سگال را
که در پرده وا نمودن خیال ** و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب
نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخییل میکند مثلاً کاهی را
مار یا کژدم تصور میکند یعنی یکی از جمله تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی همی
بوضع دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو
برمن طاری شده بود دست جرأت دراز کرده در دامن خیال سراسر جمال تو آویخته
و منشاء سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق
میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجودست پس بواسطه این
لحاظ بجهت حصول کام جرأت را کاربسته دست در دامن او زده و دست در دامن
معشوق زدن بنابر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود
یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرأت سوء ادب ست چه جای خود
معشوق و چون این معنی در محل عذرست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن
هنگامه را هنگام سیه مستی خفته بنگاه که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات
دیوانگان قابل اعتنا نباشد همچنین حرکاتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن
حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که بسبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد
این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت
بود که آنرا عذر می توان نهاد لیکن او در وقت افاقه از آن نادم و پشیمان گشته
که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور
کرده بیان نمود قوله و با آن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوش آیند

و با آن رنگین صحبت
نازک مزاج رنگ
لطیف محفل آرائی
دریغ ... آزادی فن

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل است چون رفتار رنگین و تبسم
رنگین و خنده رنگین کما قال فی بهار عجم و صحبت خوش آینده صحبتی است که بذله و
لطیفه و سخنان موافق طبع و حرکات ملائم مزاج بسر شود و نازک مرکب از ناز بمعنی
فخر و استغنای و کاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا پس نازک مزاج و نازک طبع
کسی باشد که مزاجش بادنی چیزی بگردد و از مخاطب استغنا کند و چون نازک صفت
اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لائق آنست که بران فخر کنند و این چنان چیزها
نهایت لطیف و خوب باشد و لهذا بمعنی ملائم و لطیف استعمال یافته و چون چیزهای
نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک است
شاعری گوید شعر بخون خویشتن غلطم که خوی یار نازک شد چه طرف از زندگی بندم
که بر من کار نازک شد ٭ و از انجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی
باریک نیز استعمال کرده اند بهر کیف نازک مزاج و ناز مزاج بکاف و بدون کاف
هر دو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمه آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او
نازک است ای مستغنی و صاحب فخر است و در صورت دویم آنکه ناز و استغنا و
فخر طبیعت و مزاج او گشته یا با فغانی گوید شعر بسیار کشد این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل نکند ناز مزاج است ٭ و فارسی دانان معرب نزاکت از ماده نازک
تراشیده اند و نازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل رخسارش
از نازکی تابی ز رنگ لاله دارد آفتابی ٭ و چکیده جا در بهار عجم گوید این صیغه از شکست
رنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن پروانه را
رنگ آتشبازی نه از خاکستر من ریخته ٭ تکلیف باندازه طاقت کار نفرمودن کسی را

وفارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن استعمال کنند کما فی بهار عجم بزم پیرای زینت دادن بزم چه پیراستن بمعنی مطلق زینت دادن استعمال کرده اند اگرچه در اصل عبارت از زینتی ست که بکم کردن کنند چنانکه ع کار آستن نه اهت زپیراستن ست ؞ و حق تحقیق پیراستن در شرح سه نثر ظهوری ادا کرده ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و مجلس آرای وبزم پیرای درین مقام کنایه از تشریف آوری و دست در بزم و مجلس وبزم عبارت از مجلسی و بزمی ست که کاتب خط ترتیب داده بود و محصل فقره آنکه تقصیر دیگر این ست که شمارا که رنگین صحبت و نازک مزاجید تکلیف تشریف آوری بزم خود دادم و از نزاکت مزاج شما نترسیدم که چون این بزم لائق صحبت نیست ممکن که مزاج شما ازین تکلیف متغیر گردد و شاید این فقره را با فقرهٔ سابق یکی کرده هر دو را یک تقصیر قرار داده آید ای یکی از تقصیرات من اینست که در عالم مستی افراط محبت از دیوانه شعری دست جرأت در دامن خیال معشوق ادیخته بآن نازک مزاج ای شما تکلیف صحبتی شده دادم یعنی از خیال مذکور بقوله آن نگین صحبت نازک مزاج یعنی معشوق ازین جهت باشد که خیال را خیال نفهمیده بل عین معشوق دانسته پس مشار الیه معشوق باشد نه خیال و شاید که مشار الیه خیال باشد یعنی بآن خیال که چنین و چنان بود تکلیف داده ام لیکن نازک خیال داند که اشاره بمعشوق الطف ست از انکه بخیال کرده شود قوله از حیله آفرینی الخ آفریدن حیله اختراع آن باشد و همچنین بهانه سازی چه در ساختن تکلف و تصنع معتبر ست ظهوری در سه نثر گوید بی تکلف آمدنی باشد نه ساختنی و پرداختنی نازنین مترادف نازک اما این قدر هست که نازک در صفات اشیا و اشخاص هر دو کثیر الاستعمال ست و نازنین

ازحیله آفرینی و بهانه سازی بر بستم جانگداز تاثیر ... نیفتادن و نازک ... نازنین را که ... بوی گل ... ۱۲

نیز در اشخاص دیده نشده و بنا در عضوی از اعضای اشخاص و این نیز در همین فقره بهم پیچیده مرکب ست از تا و نازنین که کلمهٔ نسبت خواهد بود و شاید مرکب از تا و نازنین و یا و نون نسبت بود و نون پیشین از یا زائده ملحق شده چنانکه در خوابیدن و خوابیدن واللّه اعلم بالصواب تصدیع درد سر دادن و در استعمال مرادف تکلیف ست که گذشت عیادت بیمار پرسیدن کما فی منتخب و عیادت غائبانه عبارت ست از پرسیدن احوال بیماری آنکه در حضور او بیاید و محصل فقره آنست که خود را باختراع حیله و به تصنع بهانه بیمار قرار دادم و گلبرگ لب نازنین شما را که از غایت نزاکت بار تبسم و بوی گل نیز بر و گران ست تصدیع عیادت غائبانه دادم چه هرگاه من خود را بیمار قرار دادم و او احوال من پرسید لب او را البته از جنبش این حرف رنج حاصل شد اگر اینچنین نمی کردم چندین تکلیف چرا می کشید قوله از شکوهٔ تلون الخ تلون تفعل ست بمعنی گونه گونه شدن کما فی منتخب طرح در لغت انداختن و بمجاز پیکر و صورت و لهذا طراح بمعنی نقاش و صورتگر آمده و طرح ریختن پیکر و صورت ساختن چه ریختن ایجاد کردن چیزیست چون ریختن خشت و غیره مفید بلخی گوید شعر دارم علم ابسوختنگیها که نو بهاری خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت ٭ باقر کاشی شعر شاید از عمدهٔ غمهای تو بیرون آید ٭ تنی از روی بریزم دلی از خاره کنم ٭ و شاید ماخذ این معنی آنست که بعضی چیزها مثل سرب و قلعی یا نقره و امثال آنرا گداخته در قالب ریزند و از آن چیزها سازند و ازین رو اینچنین کس را ریخته گر گویند محمد سعید اشرف گوید شعر خود بخود بادهٔ عیش از قدحم می ریزد ٭ گوییا جام مرا ریخته گر ساخته است ٭

از شکوهٔ تلون مراد شکایت نازک طبع یعنی هر دم برنگی جلوه دادن معشوقست

وشمع ریز آنکه شمع سازد و شمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد و طرح بنا ریختن عبارتست
از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند و بعد ازان بمعنی عمارت ساختن و بنیاد نهادن
مستعمل شده ظهوری شعر خون ارباب فنا از خنجر بیداد ریزد ٭ خاکها گل کن خون طرح
بنائی داد ریزد ٭ و حق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر و نقش و حرف کنند بمعنی نقش
باشد چه آن نیز ریختن از قلمست میرزا بیدل گوید ع هرچه میخواهد دلت زین خامه
بهزاد ریزد ٭ و چون بر شمع و نقره و امثال آن که صلاحیت گداخته در چیزی ریختن
دارد کنند بمعنی اصلی بود و اگر بر چیزی کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن
باشد چون خشت ریختن تغیر اگر بروزن تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد
و اگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد و فی ما نحن فیه همین ست رنگ بر چهره
کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهرهٔ او و این گاه از غایت ترس و هراس باشد
و گاه از خجالت کما لایخفی و درین جا همین وجه است کما سیتضح لک و گاه بمعنی زرد
کردن رنگ بود بی آنکه در و هراس یا خجالت را مدخل باشد چنانکه گویند که پیری
رنگ بر رویم شکست بهر کیف درین مقامات شکستن متعدی ست و رنگ مفعول
و اگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید شعر شکست رنگ شباب هنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی ٭ و حاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات
من آنست که از شکوهٔ گوناگون مزاج تو که نازک و بنا کنندهٔ تغیر و تبدل ست ای از
حالی بحالی میگردد ادب را خجل شرمسار کردم یعنی ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال
خویش و تو شکوهٔ تلون مزاج نمی کردم و لهذا چونکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای
من کار کرد قوله و از گله طبع الخ رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی و نقاشی باهم

واز گله طبع شوخ
رنگ آمیز گوناگون
نقش در صورتکدهٔ
خیال بستن

کند ظهوری در تعریف مصوری پادشاه در رشتهٔ نثر گوید عقل رنگ آمیز قلم نقش پرداز فکر
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزش نقاش تر دستت بیک جا آب و آتش را بهم بست و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این اگر از معنی اول ماخوذست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صفحات
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف او را بانقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبدالرزاق بمعنی رنگ آمیز را بمعنی مکار نوشته اگرچه رنگ بمعنی مکر آمده
اما رنگ آمیز بمعنی مکار دیده نشده گوناگون رنگارنگ نقش بالفتح نگاه داشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانه که تصاویر دران کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورتخانه نیز گویند آصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هر که باز داشت صورت چین چشم بر در گوش بر آواز داشت
و همچنین خانه را صورتگار نیز گویند اما بی ذکر لفظ خانه و آنچه قائم مقام آن باشد مستعمل
نشود مثل کاخ صورتگار وحید گرد چون معماری خانه دلرا سفید آرزوها کرد
صورتکار باز آنخانه را مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هر دو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول و موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست مقدم بر وی شده و حرف
از که قبل از لفظ گلدست احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گلهای طبع شوخ رنگارنگ
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجه بدگمانی میباشد خیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گلهای طبع تو الخ مراد

از گوناگون نقش گله گله های مختلف مست و آز بمعنی اضافت می آید چنانکه فردوسی گوید
سپاس از خداوند خورشید و ماه * ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسه در حس خیال
مجتمع می باشند آنرا صورتکده گفتن صورتست و توجیه نیز دارد کما لا یخفی علی الماهر
قوله وازکثرت بی تابی الخ بی تابی شوق ای بی تابی که بسبب شوق بود زنجیر حلقه آهنی
چند که بهم پیوسته باشند و بعربی آنرا سلسله گویند و صاحب بهار عجم گوید که اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجازست چنانکه در بوستان ع سگ طوق و زنجیر از و باز کرد
جبه راست پوشیدن آغاز کرد * پس اعتراض بعضی بر این شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی * زبیم رم بپا زنجیر کردی * که غزال را بزنجیر [illegible] بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبرست انتهی کلامه مولف گوید که قائل شدن باین
که اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چه آهو و گوسپند را در زنجیر کردن نه هیچ
محذوری دارد و نه خلاف عادتست بلکه بعضی جا زنجیری که حلقه های خود نازک
داشت در گردن آهو و گوسپند دیده شد و همچنین زنجیر در پا کردن آهو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتایج بغض و حسدست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایه است
بدانکه شوق آنچنان تند و تیزست که بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجهد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آورست چه آزمودن زور
خود بر چیزی مثل نعل و غیره کار زور آوران ست و بمعنی امتحان کننده زور
دیگران نیز می آید ازینجاست که میرزا بیدل در رقعه که در جواب رسال کمان
نوشته زور آزما وصف کمان آورده و درین جا هر دو معنی محتمل ست

وازکثرت بیتابی شوق
زنجیرهای زورآزمای
بسکه چون غزالان [illegible]
گرم دیدن

یعنی شوقی که ازماینده روز خود ست بر زنجیر یا آزماینده زور مانعان ست یعنی
باوزده مانعان بامتحان میرسد چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد
معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده جمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب و
فارسیان بمعنی روی و چهره هم استعمال کنند و این مجازست ادیب صابر گوید شعر
منم که مهر ترا منت ست بر دل من * چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را * و در
بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده بمعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در
بیداری تصور کرده شود و این هم درست ست گرم دیدن بمعنی تیز دیدن ناصر علی
گوید شعر رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش * هر نگه صد کاروان اشک ست
بر مژگان ما * وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی معشوقست نگاه گرم را
بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لاطائل محض ست قوله و از روی
گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی بمعنی سبب و باعث
نیز آمده کما فی برهان و این مجازست و بهمین معنی ست از چه رو و بچه روی و ازین
روی عرفی گوید شعر گر نه سیر آسمان ها از نظام افتاده است * از چه رو بینم عطارد را
جدا از آفتاب * نظامی بیت ازین روی کیخسرو و کیقباد * به پیری ز شاهی نکردند یاد
و ازین قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده
ازین راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیرخواهی چنین و چنان
گفته و ازین مرکب ست از یرا و زیرا و زیرا که و زیرا چه و این در اصل ازین راه
و ازین راه که و ازین راه چه بوده و بتخفیف آنچنان کرده اند و چون راه ترجمه سبیل ست
ازین هم بجای ازین راه گویند و بجای راه لفظ جای نیز استعمال کنند و گویند

و از روی گستاخکاری
رنگ بر روی بیاوردم
بصد رنگ بیدماغی
از حالی بجا سخن
گردانیدن

از انجا و ازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید بیت دانش
نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت * زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را * ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده برین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشهٔ اختصاص همین جا یعنی در نعتت دارد پس انچه ما نحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت مگر مار برگنج ازینجا نشست * که تاراجگه ره ناید بدست یعنی
ازین سبب و ٹیکچند در بهار عجم درین شعر بمعنی برای آنکه گفته و این نیز قریب بانست
گستاخ دلیر و تند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده و این ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریوه
بفتح کاف فارسی و کسر رای مهمله و یای مجهول و فتحه واو بمعنی قوباد که آنرا در هندی
داد گویند و بریوه ببای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضرو پیدا پدیدارست و در پنهان
نگاهست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک تاب در شعر طغرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته ایم
پس رفع شد اعتراض صاحب بهار عجم بران که این سهو الفکر ست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب ادای که ناگوار مزاج او بود و فکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغیر ست والا فائده دیگر ندارد چه معنی تغیر همین ست
و از حالی بحالی بمعنی از یک حال بحال دیگر ست حیاپرور پروردهٔ حیا و پرورندهٔ حیا
هر دو ست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین بمعنی آفریدهٔ خدا و کارکن بمعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبه رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بید ماغی
آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و درخواست هم و استعمال میشود چنانکه گویند من
دماغ حرف زدن ندارم ـــ تو اگر دماغ داری دل بستنی بکن بوی * با زین پیچیده
باشی گل باغ آشنائی * و صاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و غلط کرده
پس بید ماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نمانند
لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوئیم دماغ عبارتست از دماغ قوی
که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن
چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ این حرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ
ندارم تا شنیدن آن التفات نمایم میرزا بیدل گفته شعر بید ماغانه شکند چه کنند *
شیشه میخواست دل فرستادم * و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوئیم که این فقره
تتمه تقصیر سابق ست ای از جمله تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال
نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارتست از بهانه گرم
دیدن ست بر روی او رنگ متغیر گردانیدم دران حال که او معشوق بصد گونه آزردگی
و بید ماغی بود و پس قوله بصد رنگ بید ماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست
و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع
بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بید ماغ گردانیدم و شاید که درین صورت ضمیر راجع
بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کرد یا باین معنی که بحدی
نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرد و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی
بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش * خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش *

بر دست کرم جرم کاه نظر مغفرت تقصیر دوختن

قوله بر دست کرم الخ جرم کاه ای کم کننده جرم و استعمال کاستن در اشیا و اشخاص هر دو آمده اول چنانکه در ما نحن فیه و آبرو کاستن و رونق کاستن سعدی گوید ع نانم افزود و آبرویم کاست + هم او گوید رونق بازار آفتاب نکاهد و اطلاق آن بر کم کردن کام و مقصد نیز آمده ابو الفرج رومی گوید شعر ملکا خسروا جهان شاها + دولت افزای و کام حاسد کاه + و دوم چون دشمن کاه انوری گوید شعر همت بال بخش و ملک ستان + دولتت دوستکام و دشمن کاه + و احتمال دارد که علف خشک را نیز کاه ازین جهت گویند که جرم او نسبت بجرم گیاه سبز بسبب خشکی کم میشود و نظر دوختن بر چیزی کنایه است از دیدن بسوی آن چیز بحدی که نظر از آن بر ندارد و این گاهی از شوق و طمع باشد و بجای آن چشم دوختن بر چیزی نیز گویند غنیمت گوید شعر دوختم از بس دو چشم خویش را بر جام می + می نماید در نظر چون گل سراسر جام می + و گاهی از شرم باشد مرزا قلی میلی شعر چون دیدیم نظر بزمین دوختن چه بود + در پیش سر فگندن و افروختن چه بود + و گاهی نظر دوختن بمعنی مطلق دیدن نیز آمده مصنف این کتاب در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گفته خوبی تشبیه او که خرمن صبر بی برگان سوخته و دود از آن بر آورده و نظر بران ندوخته بر سر التفات آمده یار دمساز یعنی حقه تنباکو همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید و حاصل الفاظ این فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که نظر مغفرت تقصیرای نظر خویش بجهت مغفرت تقصیر بر دست کرم جرم کاه معشوق دوخته ام و از و متوقع بخشایش معاصی خود بوده ام و ظاهرست که این معنی هیچ افاده تقصیر نمیکند پس بهتر آنست که گوییم نظر دوختن ای دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر از آن بر ندارد و گاهی بسبب غایت حسرت نیز باشد و این وقتی بود که اینکس را وثوق بر حصول آن چه که نوعی از یاس

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل
میشود یا نه برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی
دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی بر و بستم چه حالت
مذکوره در جائی باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهر اهمین ست مراد عبد الاحد
شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است
منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیر ست که کرم او خود جرم کاه است انتهی اما در تقریر
آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ماحصل این فقره با ماحصل فقرهٔ لاحق
یک تقصیر باشد ای بر دست کرم جرم کاهِ معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و
عفو او را که عاشق گناه است ای هرجا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آیین بخشش
آموختن این تقصیر ست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست
و یا از او را تا لیقانه قاعدهٔ آن آموختن گویا اینکس نمیداند کمال گستاخی باشد **قوله**
و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه با اضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری
گوید **ع** بعصیان عشق بازیهای ما چیست ٭ چرا عفوت چنین عاشق گناه است
و چون لفظ صاحب را که کسرهٔ اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق
باده و عاشق نماگویش و عاشق سخن و عاشق فغان و امثال آن و امثال این و تحیت
همین الفاظ از بهار عجم و رشید آیین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرایش نیز
می آید و همین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال ذال
معجمه و با باهم در کلام فارسیان آمده چون باذر و باید بمعنی زن پدر و پدر و پیر
خود و خوی بود و مجهول کلاه آهنی که روز جنگ بسر گذارند نا صر خسرو خطاب با اهل سنت

و بعفو عاشق گناه
طرز آموزش و آیین
بخشایش آموختن

وجماعت میکند فاطمه را عایشه باینذرست پس تو مرا شیعه باینذری مولوی معنوی گوید
شعر بگذر زسر عشق که گردد یتیمی * مانندهٔ این عشق ترا یار و پدر نیست * استاد دقیقی گوید
سیاوخش ست پنداری میان شهر و کوی اندر * فرید و نست پنداری میان سرو خوی اندر *
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعدهٔ مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمره
حال جمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که در ما نحن فیه یا بذال بدل شده نذا
بیا و از کجا که در اصل فال باشد چه در فارسی قاعده و میزانی که شناخت و معرفت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فا و عین و لام ست و ازینجا
که لغتی که بصور مختلفه مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا باهم گفته ام نه ابدال فال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این فقره در بیان فقرهٔ سابق شرح داده آمد قوله عذر خواهی
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از سر و شار ماخوذ از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعدهٔ فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افادهٔ ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عودسوز و حسن خیز و زرخیز و رستخیز
وگاهی افادهٔ معنی آله نماید چون بدررو ای جای که آب از انجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز بهر سه جایی که بالای قلعه برای خاک و به انداختن سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قطزن انچه قلم را بدان قط زنند سرشار را بمعنی جای
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد و چون جام لبریز شود
البته ظروف از سر او بریزد سرشار بر جام نیز اطلاق کنند و بمجاز بمعنی انچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار و چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شی کثیر

بمعذر روایی سرشار لغة مترتم معنی مخصم جان بران افشان و پیش کشیدن

استعمال یافته چون دولت سرشار ای دولت بسیار و مست را که سرشار گویند ازین
جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالامال بود و آن شراب از سر او می ریزد و مشاهده هم
میشود که هرگاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز
ازین قبیل ست ای جایی که آب ازو بریزد و همچنین ست لبریز مخفف تحقیر کرده شده
خادمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی ست خدمتی جان بر تو آورده ام + بجز این خدمتی دگر
داری + انوری گوید شعر مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی + شیر شکاری بسی
آهوی لاغر شکست + مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه ترا زانچه باید
حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا اصل استانه
بالقصر بمعنی جای خواب آرامگاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بجای زمعنی مذکور
استعمال یافته و توافق لسانین درین باب دلیلی روشن ست چه در هندی استهان
مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها
و ازینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون ها ست و بعده های نسبت ... آن جا ...
فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد قوله و با هزاران درد ... هزاران جمع هزار
بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی
درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال
نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گویی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا
در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزی
چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنی
قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

و با هزاران
درد طلب
ناخوانده
بدان در
رسیدن

می دهد و این را نه من تنها میگویم بلکه صاحب بهار هم در بهار عجم و هم در نوادر المصادر آورده
و چون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوئیم از ین قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب
بزر ای مشابه بآن و گرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماریست مشهور چه
افتادن گرد خارش در بدن آرد و طبیعت را بیحضور سازد و چنانکه دال نسبت با شد
آید بدون ها و آده بها نیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم و ستم چه همچنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم
ثمر نیک ندهد و ظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالمست مرکبست از کلمه بی
و داد ای آنکه داد و انصاف ندارد و صاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم
و ستمگار مرکب از بید و کلمه نسبت گفته و بمعنی ظلم از بی و کلمه داد در بمعنی ظالم وجهی ارد اما د بمعنی
ظالم ناموجه است زیرا که نفی بکلمه بی جائی باشد که حمل بالمواطات نتواند شد مگر آنکه از قبیل شود با
چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد و ممکن ست که بید در بیداد بمعنی ظلم بمعنی کرم کی
بود که کاغذ و جامه پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهی ست و بعضی اسماء معقود از اعداد
چون هفتاد و هشتاد چه منسوب بهفت و هشت اند باین معنی که هفتاد هفت عشره و هشتاد
هشت عشره دارد و پیاده راجل منسوب به پای ای قدم و بنیاد نیز ظاهرا ازین قبیل بود چه بن
بیخ را گویند و بنیاد مکان منسوب به بیخ مکان میباشد و یای تحتانی بکثرت استعمال زیاده شده
باشد و در و طلب بمعنی در دیکه در طلب ای جستجوی محبوب بود و حاصل فقره آنکه من بسبب درد طلب انکار
طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در راهی بر در دوست رسیدم
چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا بطلبید تا من پس
ناخوانده رفتم و این معنی تقصیر از آن ست که رسیدن بر در بی ادبی اجازت حد کسی نیست
قوله گستاخانه سوء رو الخ مورد جای در و سوء ادب بی ادبی چه سوء بمعنی بدست

گستاخانه مورد سوء ادب گردیدن و زبان بهرزه بیان کشادن و گستاخی آن پیش آمدن با بیجان کردن راه جان بخشی جان داده به پاه نرسیده دادن

ولفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل ست چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد
و بدزهره بزدل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بدزهره آنکه طاقت ندارد و بدخورد وای
که خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوی وی تزریق ظاهرا از زرق ماخوذ
ست بمعنی مکر و تزریق بیانی مکری که منسوب به بیان باشد و این کنایه از بیهودگی بیانست
و باشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق و مکر باشد رای تحتانی برای معنی
مصدری در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن و این کنایه از کمال تحمل
مشاق و محنت ست بکسی رسیدن برابر باو شدن پوشیده نماند که قوله گستاخانه مورد
سوی ادب زبان بیهوده بیانی گشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق ست
باب حیات پس قوله و تشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تفسیری از ان تقصیرات
اینست که گستاخانه سوی ادب بجا آورده ام و کلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب مدح افزای
شما را باب حیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورد که جان خود را در راه این
معنی بر باد داد و باو برابر شد تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شئ کامل باین ناقص سوء
ادبست البته **قوله** جانب عزیز الخ جانب بمعنی طرف و کنار و فارسیان بمعنی حمایت
و امداد و اعانت نیز استعمال کنند و باین معنی بلفظ داشتن و نگاهداشتن و گرفتن
مستعمل چون فلانی جانب ار فلانی ست ای حمایت او میکند ظهوری گوید **شعر** جانب
خود را فرو باید گذاشت * هر که را دیدیم جانب دار تست * تاثیر ـــ نمیدانم چه اعجاز
کان چشم سیه دارد * همین دارد نگاه و جانب دشمن نگهدارد * نسبتی گوید **شعر** کسی جانب
ما ندارد نگاه * دل و دیده هم نسبتی سوی اوست * کلیم گوید **شعر** رمیده اند چنان از
خلطت وفاداران * که زلف جانب رخسارۀ ترا نگرفت * و باین معنی طرف کسی داشتن

جانب عزیز پادشاهی
نگاه نداشتن و جان
نازنین فدا نادادن
بخون غلطانیدن

وطرف گلی گرفتن نیز همی آید جمال الدین سلیمان شعر دوشت همه قصد طرف خاطر با تو
استشب سر زلف طرف دوش تو دارد و عرفی گوید شعر نگر فته ز انصاف تو و معرکه را وقت
تماشایی طرف شادی غم جانب غم اله و در محاوره مردم شاهجهان آباد نیز لفظ طرف از جانب دل بسیار
مستعمل ست چون غلطیدن بلاک و مقتول شدن چون غلطانیدن بمعنی آن شاعری گوید شعر بسی گر
بازکی با تبسم بمعنی وارد چون غلط کامروزش برشناسم آشنا گردم به بازو تمام
یعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افاده معنی
مذکور همین قدر الفاظ کافی اند قوله در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای رعایت
توضیح این نیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسه آن پا در عالم شهود
سوء ادب خود هست اما پندار کردن که بوسه آن در عالم خیال میسر آید نیز سوء ادب ست
پوشیده مباد که قوله نگاه نداشتن جانب پاسشناسی عبارتست از ترک رعایت اقتضای پاس شناسی و هم
با اقتضای پاسشناسی کار نکردن قوله جان قاعده دانی چون غلطانیدن بمعنی هلاک
کردن قاعده دانی که عبارتست از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی
بسبب کار بند نشدن با اقتضای آن پس حاصل هر دو قول متحد باشد و همچنین خاطر
ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و حاصل
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که با اقتضای پاسشناسی قاعده دانی
کار نکردم و خلاف ادب شدم یعنی خیال بوسه آنچنان پا که بسبب نزاکت بزمین فرو نیاینده
و چنان پای بزمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن بر وگذشت از بار آن مجروح گشته
و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال
بستم ای تصور کردم که بوسه این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم ۱۰

و خاطر نازک
ادب شکستن
یعنی خیال بوسه
بران پاکی از نزاکت
بزمین فرو میاید
گر در شکست از بار
نکهت سمن افگار
گردیده و در کفش
رگ گل بر نگ خار
خلیده در عالم
خیال بستن

شهود و ظاهر است که هرگاه که باین نزاکت باشد از بوسه چه حال پیدا خواهد کرد و این
موافق تقریر اول است یا تصور کردم که پای او را در عالم خیال بوسیدم و این موافق تقریر
ثانی است **قوله** عذر زنگار رنگ الخ بوقلمون دیبای رومی و آن جامه ایست که هر لحظه
برنگی نماید و گویند جانوری است در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور
کند و حربا را نیز گویند و اهل مشرق سنگ را خوانند و شیشه نیز است که چون آنرا پیش چشم
گذارند انواع رنگ بنظر آید این است مفاد عبارت برهان قاطع فارسیان بمعنی مطلق
زنگار رنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم
که پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بمعنی
مضمحل شدن است و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر
بزا مشهور شده **قوله** دور از آن الخ رخسار از رشیدی و برهان قاطع معلوم میشود که مترادف
رخ است و رخ را برهان ترجمه خد نوشته و خان آرزو در سراج اللغت گفته یکطرف روی
آدمی اما در رخسار گفته که مرکب است از رخ بمعنی معروف و سار کلمه کثرت چون در فارسی
اطلاق جمع بر یک واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز
چنانچه مژگان که در اصل جمع است بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه و صاحب
بهار عجم در لفظ رخ نوشته و رخساره گفته بالضم معروف و فرق ما بینهما آنست که اطلاق
رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خد است و بمعنی رخ مستعمل میشود و ظاهرا
بهمین سبب نیمرخ تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد در خصوص اطلاق
رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مولف گوید که آنچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب
استعمال که از روی مجاز آمده ایشانرا اشتباه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب طپانچه گاهی

عذر زنگار رنگ
آزردگی باز جوی
زان قاتل یکرنگی ادا
نحو سخن و بیاد
عذر نمودن و رزش
بزار رنگی بنیاد
یادرستی

دور از آن رخسار
و لعل فروز جانب
مهر و ماه دیدن
دیدن گناه پای
نگاه ما سزاوار زنجیر
اشک کشیدن

نیلی و گاهی سرخ گفته اند و طمانچه بر خساره میزنند ایشان دانستند که رخ و رخساره یکی ست
و ندانستند که درین مقام روی و چهره گفتن هم صحیح ست و این از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که اغلب باشد و حال آنکه روی و چهره رخساره نیست
و اینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب خسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیده اند
و توجیه طالب علمانه نموده اند و حق همانست که ایشان گفته اما بیان آنکه کره سار در رخسار چه
معنی ست و نتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار درین جا مشبع سر ست چون
سنگسار و سبکسار و سیه سر و سیه سار و نگون سر و نگون سار و سبکسار مخلوقی ست که سرش
مانند سنگ باشد و ساران بالای تنه و اعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان
خشت بنگر + که نشناسی تو ساران شان ز پایان + مولوی معنوی گوید ه گوید آن
رنجور کای یاران من + چیست این شمشیر بر ساران من + و ساره در رشیدی
بمعنی چادری که یکسرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساڑهی گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد و های آن بیا بدل شده چه
در هند بیای مونث یای تحتانی آرند و این لفظ درین محاوره مونث ست لهذا اینجا
با گفته اند بلکه رای مهمله مخففه را مثقله مخلوطه بها استعمال میکنند و از هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن بر زبان می آرند و این جامه هم از آنجا خیزد آمدیم بر اینکه خسار
در اصل رخ سار بود و مقلوب سرخ و اشباع یافته و ازین قبیل معلوم میشود شاخسار
و چشمه سار و کوهسار پس شاخسار در اصل بمعنی سر شاخ و چشمه سار بمعنی کناره چشمه
و کوهسار بمعنی قله کوه باشد و بمجاز بمعنی شاخ و چشمه و کوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار و چشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست و لفظ …

ودلیل قاطع ست بر اصل چشمه سار سعدی گوید ؎ شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه آمد بسنگی نوشت ؎ سرچشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل ٭ و طرفه تر آنست که برهان در معنی رخ نوشته رخساره و روی را گویند
و بعربی خد خوانند انتهی هیچ تامل نکرده چه اگر رخ و روی مترادف ست پس خد
بمعنی رو نیست چه روی تمام چهره است و اگر رخ رخساره است که آن خد باشد
پس لفظ روی آوردن برای چه بود و اگر گویند مراد آنست که رخ بهر دو معنی ست هم
بمعنی رخساره و هم بمعنی رو گوییم خد بهر دو معنی نیست که گفته بعربی خد خوانند دلفروز
بسکون لام و فتح فا و بتحریک لام و سکون فا بهر دو طور مستعمل ست چه اگر جزو
ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواهد بود و اگر افروز با الف باشد الف بوصل
افتاده لام بفا خواهد پیوست بهر کیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور
و نشاط زیرا که از غایت نشاط چهره تابان نماید و چون در نشاط تابانی اعتبار کرده شد
بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کرده و نظیر این ست نسبت تابانی بگوش از
شنیدن کلمات مرغوب چنانکه این نوید سامعه افروز شد و حال آنکه فروغ تابش در گوش
بهیچ وجه صورت نمی بندد البته از شنیدن سخنهای لذائی انبساط حاصل میشود و چون
رخساره را روشن و تابان گویند این معنی لطف دیگر داده و شاید که چون دل افسرده را
بسبب کثافت و حصول کدورتها تاریک و ظلمت اندود و همی بسته اند دلهای منبسط را
که اسباب کدورت از ان مرتفع شده اند روشن بسته باشند و بسبب سرور آنرا دلفروز
گفته ناسزا نالائق چه سزا لائق و در خور ست پوشیده نماند که باستدلال سزید باشد
و سزد مضارع معلوم می شود که امر سزا باشد پس بنا بر قاعده مقرره فارسیان سزا با الف

اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید
سکندر بفرمود کار دشتاب * سزای نوشته نویسد جواب * و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی و
بدی مستعمل ست مجاز ست چه هرچه در برابر نیکی یا بدی کنند درخور و لائق آن باشد پس
در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنی
که آنکس لائق چیزی ست که درخور امر اوست ای آن چیز در حق او باید بجا آورد و بجاز بر چیز
لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود پس معنی آن باشد که این چیز مانند اشیای
لائق و درخور ست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشناخته
از تو دار دگهر سفتنم * سزاوار تست آفرین گفتنم * پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر
اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق
را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک ابر زنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگرست
مخفی که آنرا غیر از خواص در نمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم بر آید جزو اول که باعتبار
بر آمدن از چشم بود بر مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود
پس جزو اخیر آن نزدیک باشک بود و گویا اشک که همچو سلسله بر می آید زنجیری ست که پای
نگاه و الله اعلم بالصواب **قوله** در تصور آن قامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند
قیامت بود در پیدا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه
چنانکه غنیمت گوید شعر که دیدن چشم در راه سمائی ست * قیامت را نشستن اختراع
ست * و گاهی باین وضع که او قیامت بر پا کنند صائب گوید شعر پیشتر زانکه دهد
خامه بدستش استاد * الف قامت او مشق قیامت میکرد * ای مشق قیامت
بر پا کردن یا مراد از قیامت فتنه است همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

در تصور آن قامت قیامت خرام پیمای سرو افتادن و در خیال آن تن گلبرگ بستر چشم مردمی گشادن

معشوق را بسبب موزونی بسرو شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه
اما قامت با نرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شد
وهو هذا شعر آن شوخ بسیر چمن چو نرگس مست + جلوهٔ قامت او دید و سر افگند
به پیش + و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین
بهترست دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن
مولف ناقص همی رسد که سر افگندن نرگس از جهت مناسبت خود شمع و بلند از جهت
که او قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو و شمشاد ست بسیار موزون می
می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت او را دید بر فهم خود نادم و
پشیمان گشته سر زیر افگند والله اعلم بالصواب گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود
چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود غیور بسیار رشک
برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق ناقباحت فهم آنکه
قباحت را نفهمد یعنی تقصیری از ان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق
در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که
بستر از گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او
و حال آنکه قامت او قیامت خرام ست درین حالت در سرو کجا و گل لیاقت تشبیه
او دارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشه خشم طبع او را در خاطر ناقباحت فهم
خود نیاوردم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که چهار ذات اندیشه مذکور
در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور این حرکات بود در صورت معنی آن چنین
باشد که این حرکت بوقوع آوردن و اول خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشه خشم او

و اندیشه خشم چهره برافروختگی آن طبع غیور با قباحت فهمیدن

کرده میشد مصدر این حرکات چرا میشدم دویم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اول مصدر این چنین حرکات شدن و من بعد از کرده
پشیمان نیز گشتن و خیال نکردن که اینها موجب چه برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیر ست و در ینجا این نیز نشد قوله شرح ملال الخ توام
بچه که با بچه دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد هر دو را توامان گویند کما فی منتخب
و فارسیان توامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
بیای موحده چنانکه ع قد او با قیامت توامان ست + و گاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود مطلب فلک بود ذات تو + در بطن صنع نادره زا توامان
شلم + واگر ششه مراد بود بی بوا و آوردی ای قد او و قیامت با ذات او در ظلم توامانند
تا محمول بر ششه بود و فی ما نحن فیه یای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر توامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل توامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهور ست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد دیگری را نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست بمعنی راهی
که در رهگذر مردم باشد و بفتح کسره مستعمل ست و چون را بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین راه
گذر ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کما فی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که چنین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

شرح ملال بهجران محشر توامان بر وصل وازین رباط زغبار کدورت و صفوتکده دل با صفا منزل بلند ساختن

پاکیزه و صاف مستعمل شده بلند ساختن غبار بمعنی برانگیختن غبارست و حاصل فقره ظاهرست **قوله** و از سرمه سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خور دنش آواز را بگیرد و اصل کار آن ست که سرمه سائیده حکم غبار دارد که هرگاه در گلو می رود گلو بند میشود و شعرا این خاصیت را بانواع بسته اند و آنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت چیزی را با سرمه درین کار موثر دانند ناصر علی گوید **شعر** بجشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش * نمیدانم که داد این سرمه چشم سخن دانش را * تقریباً یاد آمد که بعضی از کور سوادان هند که غبار اصفهان را برتوتیای این سواد مقدم نهند درین شعر ایراد کنند که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هندست و صحیح سرمه کردن و سرمه کشیدن ست باوجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت هم ندارد چه می توان گفت مراد آنست که سرمه چشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدان خود را بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح ست ناظم مسعود گنجینه بها را که از ما حضر نعمت خدایان همان گلزمین بدوسه لقمه چرب و شیرین همین این کاسه لیسان شان دوخت یاران دیدنیست سلیم گوید **شعر** چشم یار را سرمه از حسن صفاهان داده اند * عشقبازی در چمن با شاخ سنبل میکنم * فیاض گوید **شعر** یاد امید سجدهٔ خاک درکه تا ابد * سرمه وعده میدهد دیدهٔ انتظار را * میر محمد باقر داماد **شعر** سرمه ده چشم عدم از وجود * نور ده جبهه چرخ از سجود * سیاه بخت آنکه بخت او سیاه باشد و تحقیق این لفظ موقوف بر تحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود و بمعنی بد نیز آمده چون سیه کار ای بدکار چنانکه بد بمعنی سیاه چون بدمست ای سیه مست و این جا سیاه بمعنی بسیارست و ازینجاست

که سیاهی لشکر یعنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سیه بی الف و سیا بدون ها ست
و رشیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه خصمت سازد شب
سیا پرده * و درین تامل ست چه سیه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است که سیه
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بها مزید سیا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
و گاه از کلمهٔ ذات الهاء که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و پادشاه و پادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و تیکچند بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه بتا بدل شده از عالم بخشش و
رخشت چنانکه درین شعر نظامی شعر گرد سر دوال کمر کرد سخت * بچنگ دوالی
روان کرد رخت * پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین بر دو وجه
که هنگام ولادت یا در وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و بمجاز بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن اثر بخشش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی بهره و نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید و بمعنی طالع که در فارسی
مشهور ست تحقیق نپیوست که عربی ست و شیخ بوعلی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و از آنجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخشش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معربست پس عربی ابدال
قائم باشد بجز گیف صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بدست کمام
پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که بخشش
ویرا او قلم کشیده باشند تا حروف مشوش شوند بوجهی که جز سیاهی نه نماید و لفظ
تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه
و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه
چنانکه سیاه بخت بخت سیاه و لفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهرا بمعنی کسی ست که اختر
طالع او زحل باشد که نحس اکبرست و این چنین کس ظاهرست که چه بدبخت خواهد بود و ازین
معلوم میشود که بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده
کمامر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره
ببخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید
بند شدن نفس ناله منسوب بنال که حاصل بالمصدر از نالیدنست بمعنی صدای بلند
که از درد برآید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق
صدا بلند کردن استعمال یافته مرزا بیدل گوید ع نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکش نیست
نظامی سه ز نالیدن کوس و بیم تمر + شد از آسمان زهره گاو گم + بلند معروفست که ضد
پست باشد ظاهرا در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول های
مختفی از و محذوف شده چون مانند و ماننده و بسبب کثرت استعمال الف نیز افتاده
بلند شده و ظاهرست که بالیدن چیزی را بالائی بود و هر چه بالا رود ضد پست خود
خواهد بود پرده بمعنی حجاب ظاهرا مزید علیه پرد ست چه پرد بمعنی لاحج نه جامه و کاغذ باشد

چنانکه گویند یک پرده و دو پرده یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته و اکثر برای حجاب چادری
در میان حائل کنند غیاث من بعد از جامه‌های تو بر تو معنی که غنچه دار ساخته اند پردگی در رشیدی
محجوب مستور نوشته و برهان گفته هر چیز پوشیده عموماً و زنان و دختران و اهل حرم خصوصاً
و بعربی مخدره و مستوره خوانند و باز گفته معنی ترکیبی این لغت در پرده مستور بود نیست
چه پرده بمعنی حجاب است و گی بمعنی بودن چون بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و
شرمنده بودن انتهی و این سهو است چه یای این لفظ برای نسبت است نه مصدری
کما لا یخفی علی الفهیم و تیرگی کلمه علیحده بمعنی بودن نیست بلکه کاف فارسی بدل های
مختفی است گران بکسر کاف فارسی ظاهراً مرکب از گ بکاف فارسی مفتوح و الف
و نون نسبت است چه گ بمعنی توانائی و قدرت است کما فی برهان قاطع و چیزی
ثقیل را البته چیز بقدرت و توانائی توان برداشت پس در اصل بفتح اول باشد و
بکثرت استعمال بکسره اول شده اما خان آرزو گر را بمعنی مذکور بکاف تازی تصحیح نموده
پس گران لغت جداگانه باشد نه مرکب از گر و کلمه آن لیکن ظاهر آنست که این لفظ
بکاف تازی و فارسی هر دو آمده باشد و لهذا برهان در هر دو حرف این لفظ را آورده
شکرگزار بیان کننده شکر و این لفظ اگر با نماز و فرض مذکور شود بمعنی ادا کردن بود
و اگر بکلام و حرف بمعنی تفسیر و بیان آید و بمعنی تعبیر خواب از این معنی ماخوذ است و از استعمال
بعضی معلوم می شود که بمعنی نقش بستن نیز است نظامی * شعر * گزارنده پیکر این پرند *
گزارش چنین کرد با نقش بند * و درین شعر که هم از نظامی است * شعر * گزارای نقش
گزارش پذیر * که نقش از گزارش ندارد گزیر * اگر نقش بمعنی نگار است از قبیل شعر
اولست و اگر بمعنی نغمه است پس بمعنی سرودن باشد که قرینه‌اش بمعنی حرف زدن است

پوشیده نماند که چون از تحریر لغات فارغ شدم میگویم که سیاه بختی دو احتمال دارد
یا آنکه بیک یای تحتانی مصدری موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن یا بعد از یاے
مصدری یای دیگر برای صفت یا موصوله در و بود و پس ما بعد صفت یا صلهٔ آن خواهد بود
و ضمیر غایب در انرو عاید بسوی سیاه بختی ست و قوله از ین راه الخ معطوف بر جملهٔ
سابق که مصدر بکاف ست پس این نیز صفت آن باشد چون این جمله نیز مشتمل بر
عاید باید که باشد پس تقدیر آن چنین باید کرد و از سبب نفس در گلو بند کردن آن سرمه
نالهٔ بلند آهنگ الخ ای سرمهٔ سیاه بختی باین صفت ست که نفس از و همچنین شده و از
سبب این فعل او ناله باین حال رسیده و قوله که صوت پرده الخ صفت پردگی ست
و در جمله که نالهٔ بلند آهنگ الخ باشد دو احتمالست یکی آنکه ناله مبتدا بود و نرسیده
خبر آن و حروف جاره در از ین راه و بگل گوش هر دو متعلق بجزای نالهٔ نرسیده بسبب امر
مذکور در گوش او و دویم آنکه جملهٔ مذکور فعلیه بود باین طریق که نرسیده فعل و نالهٔ بلند آهنگ
فاعل آن مقدم بر فعل که در فارسی جائز داشته اند و متعلقات فعل مذکور بدستور
و این بهتر ست چه عطف فعلیه بر فعلیه اولیست یا معطوف علیه را هم مبتدا و خبر باید گفت و در قوله
شکر گزار نبودن که از جملهٔ تقصیر اتست نبودن مصدر فعل ناقص ست و اسم آن ضمیر مستتر
راجع بسوی کاتب این مکتوب ست و شکر گزار خبر آن و سرمهٔ سیاه بختی که موصوف یا
موصولست با هر دو صفت یا صله و حرف از که بمعنی حرف جر ست متعلق شده به نبودن
ی تقصیری از ان تقصیرات شکر گزار نبودن ست از سرمهٔ سیاه بختی و آن سیاه بختی
چنین ست که از و نفس در گلوی من گره شده و از گره کردن او نفس تا نالهٔ بلند آهنگ
من در گل گوش آن پردگی پردهٔ ناز که بسبب نزاکت صوت بلبل که از پردهٔ گل برگ

بیخته می آید در گوشش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید چه تصدیعه
که می کشید پس ازین ساده شکر آن مرهمی بایست کرد و حال آنکه نکرده ام و ازین تقریر
واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده **قوله** سپاس
سپاسداری الخ سپاس و اشتن بمعنی منت داشتن یا ممنون شدن معزی سه سپاسدار
از ایزد کنون که شاد شدم بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه
و سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنجه بخون
بعد الغین المعجمه و جیم فارسی و های مختفی و آلگونه بالف ممدوده و آلغونه بغین معجمه بجای کاف
دوم و والغونه به تبدیل همزه الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب
گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونه گل که آن کنایه از سرخیست
و شاید که بفک کسره مستعمل شده باشد و در اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود
چه گل بمعنی رنگ سرخ و گونه بمعنی رخسارست کما هو فی برهان قاطع و این قریبست
نظر بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار و آلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب
ترکیب توصیفی و جائزست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونه سرخ
بتجربه بمعنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر و وجه گلغنجه دریافت نیست رنگ انداختن
مثل رنگ ریختن که گذشت و شاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز
بهمین معنی ست و اضح گوید سه شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت
در ره صید نیاز انداختند * و بهتر آنست که گویم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست
بتقدیم طرح بر لفظ رنگ و ممکن ست که چون طرح انداختن و طرح ریختن و طرح افگندن بمعنی
بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

در زبان ... / گلگونه شکر که / چهره زعفرانی را / ارغوانی ساخته / در تکلف طبیعی / شگفتگی در گلزار / خاطران نوبهار / لطافت بارگه / از تنه دریده / نسیم ارغوان / چهره ... / ... / انداخته ...

ازین اقبال بی‌زوال عشق فیض جاوید اندوختن و برای رفع اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین سپند آسود سوختن

فرش نیاز در رهٔ نازش فگنده‌ایم * پس طرح را بمعنی بنا استعمال کرده و رنگ اندختن برای بنای مکان متعارف نیست پس صحیح باشد عبارت مشهوره نیز و حاصل فقره محتاج بیان نیست قوله ازین اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن و برکت کما فی منتخب اقبال در لغت ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و بیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن کما فی منتخب و در بهار عجم آورده که فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند انتهی کلامه و اقبال عشق بمعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که بادشاه را باشد نه اقبال که آن خود عشق ست باضافت بیانی و ازین اقبال عشق در محل از طفیل عشق استعمال کرده است و ازین قبیل ست فقط باقبال کسی و کذلک بدولت کسی نظامی شعر * چیز آرزو دارم اندر جهان * برآید باقبال شاه جهان * اصابت رسیدن و یافتن و خواستن و صواب گفتن کما فی منتخب و اینجا بمعنی اوّل ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای رسانیدن ایذا و تعدی کردن و شاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم می آید و آن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد و توان بین مجموع در تعبیر واقع بود و حال آنکه توان بمعنی توانا نیامده الا وقتی که حرف نا یا و کا بجز دیگر دو ناتوان گفته شود و دیگران ست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد فقرتین یک تقصیر ست نه آنکه هر فقره جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون من ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته‌ام می‌بایست

که برای اینکه مباد از جانب آسمانِ ناتوان بین چشم زخمی برسد سپند می سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود در اینجا قایل را امید رسد که گوید این معنی نسبت معشوق
چه زیان دارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوخت گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استعفای اوست **قوله** بر برگ ارغوان الخ نوآئین
در رشیدی ست زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین یعنی رسم و قاعده
پس نوآئین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نوباده
بمعنی کسی که آئین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمالست نظامی گوید ـه نوآئین ترین شاه آفاق بود * نوازندهٔ
جیش اسحاق بود * ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجازست کما
فی بهار عجم و این در اصل ما موصوله و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف می نویسند خونبار اینجا حاصل بالمصدرست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از هم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
که نوشتن نامه بر برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه درینجا عبارت از خطوط و رقومست نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه بر برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا بمعنی رقوم

نامه بر برگ ارغوان
با خامهٔ رگ گل
ز خون دل نامه
رنگین متضمن
احوال سرشک
لاله گون نگاشتن
همراه قاصد
صبا بزم نگارین
بهار ترتیب [illegible]
داشتن و گلستان
نوآئین گلشن
حضور فصل بهار
سرور راز کیفیت
ماجرای خونبار [illegible]
غافل
[illegible]

بگیرند از آنکه اگر نامه بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان که مشتمل بر احوال
اشک او باشد همان نامه او خواهد بود و پس نوشتن آن بر برگ چگونه صورت بندد
پوشیده مباد که نگارین صفت بزم ست و بهار تزئین صفت مجموع موصوف
و صفت که هردو را یک اسم قرار داده پس در نگارین کسرهٔ توصیفی ست به نیابت
بزم ازین جهت که بزم یک کسرهٔ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نوائین یک صفت مقدم و فصل بهار سرور بمعنی چیزی که سرور او همچو فصل بهار باشد
و صفت ثانی موخر از و واقع شده و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شده چه اگر نه چنین بودی توالی کسرات صفت خلل در فصاحت انداختی و جایز ست
که نوائین صفت گلشن باشد و فصل بهار سرور صفت حضور پس دو صفت و دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیه و همچنان گلشن حضور
کنایه از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینها از روی ادب ست و الا مقصود
خود معشوق ست و حاصل فقره آنست که تقصیری از ان تقصیرات اینست که برگ ارغوان
را کاغذ و برگ گل را خامه و خون دل را مداد نموده نامه که متضمن احوال سرشک خونم
خودم باشد نگاشته همراه صبا در بزم شما که نگارین ای منقش و بهار تزئین ست ارسال
داشتم و این معنی از بهر آن بود که خدام شما را از کیفیت ماجرای بارش چشمان اشک خود غافل تصور کرده چه اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامه نوشتن چه ضرورت داشت چه جای آنکه آنرا بهمه نحو کی الی
بنویسم بامید آنکه ظاهرش دال بر مضمون آن شود قوله میخواهد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شهید تبسم دیت که آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر که پیش ازین
در صدر تقصیرات در قوله عذر یکیک تقصیرات گذشتهای عذر تقصیرات مذکور میخواهم

وخواستن عذرعبارتست از طلب خواهش بهانه که سبب برائت ذمه اینکس از
جرم شود قوله بشهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة ازینجا تعداد قسمها میکند تادر
باب استعفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد بحل مشهور بکسر اول وفتح ثانی ست وخان آرزو
در چراغ هدایت این را تخطیه کرده وگفته واین خطاست چراکه با دل وعاقل قافیه کرده اند
پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه ودر بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن وقصاص
نگرفتن آورده پس خون بحل بمعنی خونی که اورا ببخشند وقصاص نخواهند نظیری گوید شعر
مارخصت این خون بحل ابتو دادیم * گفتیم ونوشتیم وبحل ابتو دادیم * وبمعنی
مطلق معاف وبخشیده شده عرفی گوید بحل باد ازمن آنکس که حسد عیبش کند لیکن
زبان لفظ ومعنی میکند شمشیر بارانش * وبهمین معنی ست درماتحن فیه مخفی نماند که دیت
بحل کرده صفت شهید انست واین صفت باموصوف مذکور موصوف گشته وقوله
از قاتل شکرگزار صفت آنست قوله ومقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت
از پروا نکردن آنست چه هرچه پروای آن کنند آنچیز البته در خاطر بگذرد وباشد
که عبارت از فراموشی مطلق بود وهذا هو الاولی سپاسدار نگاهدارنده سپاس
از عالم راهدار وخزانه دار نیز است تقدیر حرف از در قوله از قاتل یعنی اضافت خواهد بود
یعنی سپاسدار قاتل الخ وحق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن
وبصله بر آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید بیت بلی که زیادا شنیدی هراسه
سیاهی برایشان نهادی سپاسی * وهرگاه بلفظ داشتن وبودن وبصله از بود
بمعنی ممنون شدن باشد معزی شعر سپاس دارم از ایزد وکنون که شاد شدم *
بدین همایون پیشه بخت ... شعر گرامی ترا دیده ایزد

بشهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگذار

ومقتولان از خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار

شناس ٭ که دیده ز دیدنش وارد سپاس ٭ نظامی گوید شعر چه باید در این هفت چشمه
خراس ٭ ز هر جوی چند برون سپاس ٭ قوله بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده
تحفه جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود و یا شد
که تحفه جان بود از مقوله بجان برندگان در حالیکه آن جان تحفه است و این اقوی
ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی عرق بفتحتین
بمعنی خوی اندام آدمی و سائر حیوان و در منتخب اللغت آورده که گاهی بمجاز ترشح از
مسام غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح
اطبا آنچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب مقطر را نیز عرق
گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب است مگر
شعر خون جگر بصافی خوناب دیده نیست ٭ کیفیت عرق بشراب چکیده نیست ٭
و ظاهر مراد از شراب چکیده آنست که از نمد بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون
رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید ؎ پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش ٭
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب ست ٭ و عرق تشویر عرقی که بسبب تشویر یا شرم
قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هر جا خوش آید بنشیند اما ظفرا گوید
؎ صراحی بود کودک خوش نشین ٭ ندارد چسان گریه از آستین ٭ طغرا هوری گوید
من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم ٭ چون نشینم خوش نشین هر ده زمینی خو
کنم ٭ و در خوش نشینان چنین گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری
یا دهی بطور خود نشین شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بعد
آنرا خوش معاش گویند و نیش گوید ؎ سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است ٭ در بخود کن نظاره ها

گل که آزارت کند انتهی و اصل کار آنست که خوش نشین بمعنی کسی ست که بیغم و بیفکر بنشیند و هیچ ملاحظه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکوره بالا مجاز ست نگارین انچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام بهر کیف صفت گلشن ست مقدم بر او و ارادت در اصل بمعنی جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل همین ارادت متعارف ست یعنی قسم یکسانی ست که با پیشوایان خود اعتقاد راسخ دارند اگرچه معنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور شهرت زیاده دارد بر همان معنی حمل کردن انسب ست و عبدالاحد تقریر عجیبی کرده و بوالعجبی از نقش غریبی بر روی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش الهی نوشته و گفته قسم کسانیکه در گلشن خواهش الهی که رنگین ست آسوده گشته اند یعنی راضی بخواهش الهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهر کیف ارادت انگاریه گلشن گفتن خالی از مناسبت ست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقره لاحق که آن مناسبت تمام دارد قوله و گلچینان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم قوله بشهیدان الخ آلوده کردن دامن بخون دیت کنایه است از قرار ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمی گردد غذائی تیغ قاتل بیشتر و خون شهیدان بنجا و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

و گلچینان رنگین
چمن شهادت
بشهیدان خونبها
فراموش دامن
بخون دیت آلوده

بر تقدیریست که آلوده مثبت باشد اما بر تقدیریکه نیالوده فعل منفی باشد چنانکه در اکثر
نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت بیانی خواهد بود یعنی دیت که مثل خون پیش
ایشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره نکرده اند
و این عبارتست از نگرفتن دیت و چون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن بآن
بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریرها می تراشد درین مقام
همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه من
سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین بر کرسی هم نشانیده که قسم کسانیکه خونبها را فراموش
کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت در خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل
ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست
و پوشیده نماند که اگر قوله خونبها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت
نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت یا موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن
بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد و دوم آنکه
عبارت مذکوره صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هر دو مقدر باشد
و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر
نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن بخون دیت نیالوده
اند در حالی که خونبها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم
قدر آن داند **قوله** و مقتولان الخ آنکه سواد روشن طبع رسا دارد به سهولت تقریر فقره
سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج باعاده آن نیست **قوله** بزخم جان
الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

و مقتولان را با من
هم آغوشی خم
بودی فاش نگفتند
بزخم جان در خون
نشان چاک زبان
سینه چاک

صفت زخم ست و زخم مضافست بسوی بیچارگان ای قسم زخم مهلکی که از بیچارگان سینه چاک
و شاید که مضاف جان باشد و درخون نشان فصل در مضاف و مضاف الیه ای زخمی
که مهلک جان بیچارگانست اما اول بهترست و شاید که جان درخون نشان صفت
بیچارگان بود متقدم بر موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را درخون
نشانیده اند پس مضاف بهمین زخم باشد و قاعدهٔ فارسیان ست که چون دو صوفی
را دو صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خلل در فصاحت
ننهد از دو بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و درخون نشان را مضاف
بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم زخم جا نیست که آن
زخم درخون نشانندهٔ بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لا یخفی قوله
و در دآب از چشم الخ چکان امر از چکانیدن متعدی ست و آب از چشم چکان صفت درد ست
ای دردیکه آب از چشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم
باشد بطریق جان در فقرهٔ سابق و آب از چشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن ست که
باشد بر نهجی که سابق گفته شد و درینصورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود و بهر کیف
چشم عبارت از چشم همان آوارگانست نه از بینندهٔ حال ایشان چنانکه عبد الواحد
خیال کرده چه در صورت اول مطابقت با فقرهٔ اوّل بهم میرساند و درینصورت مطابقت
نمی ماند چه در فقرهٔ اول بهر تقدیر که گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری
می شود و این نهایت نامناسبست و چکیدن آب از چشم صاحب درد معهودست
و بعضی بجای درد آب از چشم چکان زرد آب بزای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینهٔ فقرهٔ
سابق که در آن اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

ودر دآب از چشم چکان آوارگان چشم غناک

زرد آب بزخم و جراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد و معهذا از
چشم چکان صفت زرد آب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی یعنی زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف و نون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
و هرگاه ترکیب اسم و امر مفید فاعلیت باشد الف و نون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت و آن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخن دان و سخن گو و چمن آرا گویند نه با الف و نون مگر وقتی که معنی حالیت منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید شعر ابر بباغ آمده بازی کنان * جامهٔ
خورشید نمازی کنان * و لهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه توئی
برترین دانش آموز ناک * ز دانش قلم راند بر لوح خاک * در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بباء فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز بمعنی آموزندهٔ
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف و قریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم برینکه
الف و نون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود و آن درین جا منظور نیست بل صفت زرد آب ست کما لا یخفی قوله بنوای
جگرخراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضی
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله و زاری و الف نسبت پس در اصل بمعنی صدا
ناله بود و بمعنی آهنگ و نغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند قوله و ناله درد پاش الخ درد پاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جای را فرا گیرد مثل آب و گلاب و تعبیر از
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایهام ست کما لا یخفی پس در پاشیدن

بنوای جگرخراش مرغان گم کرده آشیان

و نالهٔ درد پاش غریبان مهجور از خانمان

استعاره بود و شاید که استعاره دردو درد باشد که آنرا از جنس دانه یا آب و گلاب قرار داده فافهم خانمان ظاهرا بحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است و مان هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف باشد که آن عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان یا برای جمع دو چیز متغایر از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان را بمعنی اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای اسباب خانه و بکثرت استعمال های مختفی محذوف شده و متصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش آنکه بمرور از منه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله** بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این چنین ناسور از امید بهی دور افتد و ظاهر ست که هر گاه مرض لاعلاج و بی دوا باشد بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گذاره نکند دیر یاز بیای تحتانی بزبان دریاز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و یاز بمعنی حرکت مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تب یاز بمعنی تبی که لرزه در اعضای انداز دای تب لرزه و شب یازه شپش چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش اعضا و باز کردن بقبل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دست ها را بالای سر برده بزور پنجه ها بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف بعد از خاء های هوز در آخر کلمه خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهر ست پس معنی ترکیبی دیر یاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیر باز بباء موحده است و بیکچند

بحسرت کهن ناسوری
از زندگی یاوس
دور و تاره بحسرت
افتادگان اندوهریاز
چاره و نیم ناومیس
بسر در پیش
افکنده نگاهان
انفعال بپذیر
و نظر بر پشت
پای خجالت
دوختگان
صاحب نقصیم

در بهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
ببیر بای موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و میدانند که این محض وقت متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز بتحتانی
ضبط کرده بهر کیف انچه شب دیر یاز گویند تجرید میکنند از معنی یا چنانکه آب زلال و شراب لال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید ع بس ناز و نعمت که زو رانده اند ؛ ولی نعمت عالمش خوانده اند
و اصل آن نیست که ناز بمعنی استغنا ست و چون اهل نعمت را استغنا باشد باین معنی
مجاز مستعمل شده و نعیم بر وزن فعیل بمعنی نعمت ست که مال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد **قوله** والا نظران الخ
والا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی به نظر نیارد چه
دیدن عیب پستی نظرست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه عیب خود را
مثل حاسد می بینند یعنی اندک عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش به این نظر
می بینند که هر عیب مخفی که داشته باشند معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب نیابد
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خود نمی اندازند و هر چه بمقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بر همان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته ؛ چشم بد اندیش که برکنده
باد ؛ عیب نماید هنرش در نظر ؛ و صفت والا نظری نسبت باهل دیگر انسب ست که هنر کسی
جز هنر مردم نمی بینند و بعیب کس نظر نکنند **قوله** شگفته رویان الخ شگفته رو آنکه همیشه

قوله والا نظران چشم
از حاسدان وام
گرفته در سراپای
خویش نگاه
ز شگفته رویان
[illegible]

اظهار بشاشت کند و ملال از چهره او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت ما بین
پا بهادر وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنه پا باشد تا سر انگشتان کما فی برهان
مولف گوید که این مجاز ست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اول متروک شده گام زن
بمعنی رفتار کردن پی سپر بدو معنی ست یکی آنچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس
ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیده پا چنانکه طاهر وحید در رقعه که بولی نعمان
در ایام محاصره قندهار نوشته می آرد پیوسته همت والا و نیت معلا بمقتضای عالیت
کامله و مروت شامله بران مصروفست که مو ضعیفی پی سپر مراکب مسعود و جنود
ما سعود و نشده الخ دوم مترادف گام زن ای رونده پس سپردن پا بمعنی گذاشتن پا
خواهد بود و این مجاز ست چون پا را بر چیزی می نهند گویا آنچیز می سپارند بهر کیف این لفظ را
علامی فهامی باین معنی در خاتمه دفتر دوم اکبرنامه می آرد نوکر با نابکاری در گرفتن و
افزودن ماهواره پی سپر بادیه بی آزرمی دور ما نحن فیه بهمین معنی ست و هرگاه لفظ
سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور
در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می طرازد و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد **قوله** باشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست
و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکیده و در بعض نسخه اشکی در دیده شده
و این بی تکلف ست **قوله** و نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم درد گذشت ای در جگر
بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره ست برای ایذای که از محنت حاصل شود و در
بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه
بهتر از هر دو نسخه اولست و بعضی محنت را که نمونست محبت بباء موحده میخوانند

باشکی از چشم
در و چکیده

نشتر و در جگر
محنت خلیده

پس در فقرهٔ اوّل درد را عبارت از درد عشق باید داشت **قوله** براه الخ صعب و دشوار
کما فی منتخب و صعب گذار راهی که گذار ازان دشوار باشد و بی راهنما صفت راه است
و آوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذار ست و چنان راه صعب گذار
که رهنما ندارد تا ازان توان گذشت و شاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد
باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار بی رهنما است
اما اول بهتر ست **قوله** و دشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کننده
جان و فرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است
که جان را که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته درین صورت جان فرسا
محمول بمعنی حقیقی خود ست و احتمال استعاره بالکنایه و تبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن
را در معنی بی طاقت و ضعیف شدن دارند استعاره تبعیه ست و اگر جان را برشته
و رسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه
باشد و لفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست **قوله** بکشتی الخ چار موجه
موجیکه از هر چار طرف بیاید و کشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت
و آب که از زمین بر آید و همه را غرق کند و سیل غرق کننده کما فی منتخب و درینجا
همین معنی پسند ست و طوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا
در آید دریا بسیار شود و شهرها و مکانها را برباید بلا خیز ترکیب اسم و امر شاید بمعنی ظرف
ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز و زرخیز و علم خیز و موج خیز و آنچه
بمعنی اسم فاعل ای پیدا کننده بلا و همچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از نافهمی است
چه درین صورت باید که خیز متعدی بود حال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فائده است

و دشت جگرسوز جان فرسای پیچاپیچی

بکشتی شکسته‌گانه چار موجهٔ طوفان بلا خیز بود.

یاد گرفتنی **قوله** موج از سر الخ طغیان از حد در گذشتن و همچنین طغوان بواو کما فی منتخب و لفظ شور نظر باشک بیام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد **قوله** بهجوران تا **قوله** بمقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت بر آید دیار بکسر جمع دار و بمعنی شهر مجازست شفائی گوید ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست ٭ شهر هم ازین دیار بشهری دگر روم ٭ پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که پرکاله پرکاله که لفظ مکررست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افاده این معنی نیز کند مثل برگ برگ و شاخ شاخ عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگش یار بر هم ریخته ٭ تاز باغ همتش خواهیم طوبار اگیاه ٭ و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق و از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگر ای جگر لخت لخت و پاره پاره ای سر بر کف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را بر کف داشتند و اگر مقتول مجاز بود پس باعتبار زبان حال نیز بود بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی خود بود باین معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده اند و اگر مجاز باشد کما مر پس باین معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند **قوله** و شهیدان بر یاد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهید انیکه تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ قاتل را عزیز می دارند که هر جا اثر او ست آنرا بوسه می زنند و در بعضی نسخه یاد تیغ واقع ست پس در تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

و موج از سرگذشتگان طغیان دریا شور انگیز اشک لاله گون بهجوران دل افگار دریا دریا تنگه حسرت یار و عزیزان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار بمقتولان سر بر کف دست یار وزان ز دوش افگن

و شهیدان بر یاد تیغ قاتل بدهان زخم بوسه زن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست
که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای بر آمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند
و پای او را باین دهن بوسه میزنند و عبد الاحد پای تیغ بمعنی قبضه تیغ گرفته فهمیده نیست
که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضه تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان زد
اما آنچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بده دارد
حق آنست متاع نیک هر دو کان که باشد قوله بقاتل پیر هم تا قوله و سر در هوایان الخ
استشفاع شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی
صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم
پس شفاعتی بیای نسبت آنکه گناهگار را بیاموزاند و این کس اشفاعتگر گویند
هاتفی گوید ؎ کنی مصطفی اشفاعت گرم ٭ دهی ساغر از ساقی کوثرم ٭
سر پیچیدن سر باز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول بادنی ملابست
باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یک لخت بمعنی تمام برطرف
افتادن مقابل شدن ای با عالمی مقابل شده یعنی عالمی یک طرف و او یک طرف
و این در اصل بمعنی برکناره شدنست و بمعنی مقابل باقتضای مقام ناشی شده
و لهذا هر که معزول شود گویند برطرف شد چه او از کار برکناره میشود و طرفه آن که عبد الاحد
بار ا بمعنی با وجود و برطرف افتادن را بمعنی طرفداری کردن نوشته و گفته با وجود آنکه
عالمی بر طرفداری بسمل افتاده که قتل مکن انتهی و ندانسته که باین معنی بعد از وجود مفرد
میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لا یخفی علی الفهیم المتتبع و برطرف افتادن
باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن هست و معهذا طرف بچیزی باشد نه بدون آن

بقاتل پیر هم از استشفاع شفاعتیان سر قبول پیچیده و تو نیز یکلخت با عالمی برطرف افتاده و از اراده قتل بسمل برگردیده تا به پایان راه دور و دراز وصل هما و سر در هوایان دستی جان و ربین گر از وصول مدعا

عرفی گوید ؎ نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف ٭ شادی طرف شادی غم جانب
غم را ٭ و قتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده و شاید که بسمل در اینجا بمعنی زخمی باشد
بمجاز و شاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپید و لهذا
چراغ را که شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند میرزا بیدل گوید ؎ تیغ نازت
آستین می مالد از جوهر چرا ٭ یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم ٭ و از اینجا دریافت
میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیرا که بسمل ذبیح را
میگویند و شاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل در اینجا عبارت از عاشق مقتول ست
نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل و منا در اینجا بمعنی متمنی ست چه وصول
ازشان چیز متمنی باشد نه معنی مصدری و راه وصول عبارت از راهی ست که وصول
متمنی بآن شود و سر در هوا آواره عرفی گوید ؎ اگر سر در هوا گردد کسی با سی در رین آواز
نگر در چه قدر هدر د باشد باد کنعانش ٭ و حاصل این فقره با حشاخ به بیان نیست
قوله ٭ ناتوانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر
ضعیف و باعتبار باطن قوی اند و این نباشند مگر اولیاء الله و همچنین محتاجان
بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند و آرزوی چیزی ندارند گناه کشی عبارت از عفو
گناه است و ایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بما یشبه بالذم ست
چه کشتن و در خون نشاندن دال بر جور ست که منافی رحمت ست اما چون بعد
از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد و در ایراد
گناه دو دیم وضع مظهر در موضع مضمر ست و نکتهٔ آن در این مقام حصول زیاده تمکن در
ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آوردی شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی و مرجع

ناتوانان قوی بازو
و محتاجان بی آرزو
ز رحمت الٰهی کش که صد
یمان گناه میکردم
در خون نشانده و
عفو گناه آموز که
هر ساعت گرد ...
از چهره جرم باسترده
عاطفت افتاده

آن دیگری را فهمیدی پس کشتن گناه خوب در ذهن تو نشستی عفو مراد ازان
ملکه ایست که بدان بر آمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا
گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت
در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر
بلفظ گرد دست و گرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست
که گوییم در افشاندن استعاره تبعیه هست برای آنکه گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از
چهرهٔ جرم عبارتست از ازالهٔ ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن
ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن
استعمال آن بمعنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد
افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ع در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در هند اگر آید جگر آید ٭ دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه و باریک
در هوا یا بر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطر
فشاند بر آفاق ٭ و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان زر گویند سوم حرکت دادن
دامن یا رومال تا چیزی ازو زائل گردد یا بواسطهٔ او غباری از روی چیزی دور
شود ظهوری در تعریف زر سپر گوید ع گرد روی کجکاریش که آوازهٔ صبح از فشاندهٔ
آفتاب تا شام رومال زرتاری افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری ماخوذست
ازین معنی چنانکه ع قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را ٭ چه هرگاه کاری بدست کنند و دست ازان بمثل گرد
و در گی آلودگی بهم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی رفع شود

واین علامت فراغ ازان کارست وهمچنین ست درین شعر سه وگر در ویش بر یک حال ماندی + سر دست از دو عالم برفشاندی + **قوله** ببخشایشی تا قوله سینه نگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل وآنرا آگوش بکاف فارسی نیز گویند وازین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن وآگوشیدن استعمال کنند یعنی در آغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود واضافت آن بطرف شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب و دنبال ظاهرا لفظ مرکب ست از دنب بمعنی دم والف ولام نسبت ونظیر الف ولام نسبت لفظ چنگال است چه چنگ بمعنی دست مشهورست هرچند در لغت چنگ و چنگال مترادف نوشته اند یعنی پنجه مردم وحیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم وچنگال از حیوانات باعتبار مشابهت وبعد ازان در معنی یکدیگر استعمال یافته والله اعلم بالصواب بپای برق رفتن شتابرفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق پا ساخته رفت دوم آنکه بپایی رفت که آن پا همچو پای برق بود ودر بعضی نسخه فرق بفا دیده شده وبپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چه در همچو مقام گویند که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است ولهذا گویند فلان ام در یاد دارم وبمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند وهمین معنی ست در ما نحن فیه وصاحب بهار عجم بمعنی پندار وصورت خیالی نیز آورده باستناد این ابیات حکیم فردوسی سه که افراسیابش بسر بر نهاد + نبودی جدا از تو بخواب و بیاد نظامی سه مرا در پس پرده خاموش کرد + بیکبار یادم فراموش کرد + مولف گوید که دربیت فردوسی بمعنی بیداریست نه بمعنی مذکور چه یاد بمعنی بیداری که مقابل

ببخشایشی که بر عصیان در آغوش شفقت گرفته وعفوی که در دنبال جرم بپای برق بجیحون رفته یا احسان نگاران یاد احسان از دل فراموش سینه نگاران از حرف شکوه لب خاموش.

خوابست نیز آمده چنانکه در برهان ست آری در شعر فنائی هست و درین فقره هم
اگر بدین معنی گوییم چسپان تر از معنی دگر لب خاموش ای لب ایشان خاموش ست
بحذف ضمیر از لفظ لب **قوله** بپاس سرشتان تا **قوله** و سرگشتگان الخ سرشت بر وزن
بهشت خلقت و طینت و مایه طبع و خوی آدمی و بمعنی مخلوط و آغشته هم کما فی برهان
پس پاس سرشت بمعنی آنکه پاس مایه طبع او بود یا پاس خوی او باشد حرمان بالکسر
نوامیدی و حرمان آمل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان امیدخواسته باشد
ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر ثمر گیاهی ست مانند خربزه
خورد که بغایت تلخ بود و آنرا خربزه ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع
فارسی آن شرنگ بشین معجمه و رای مهمله نوشته و شکر حنظل آنکه شکر با وجود شیرینی در مذاق
او حکم حنظل داشته باشد و این غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب و خواهنده و خواستار بدون کاف همینها
فی برهان و از فقره که در از دواج حسن و عشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب و خواسته
شده هم باشد و آن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فرخ فالیست اگر
چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد و این مخالف مقتضای ترکیب ست
چه کار برای فاعلیت می آید کنار بکسر اول بمعنی آغوش کما فی برهان و فرق در کنار
گرفتن در حالت شفقت باشد و این اشارتست به آن که بر گناه شفیق و مهربانست
آبله معروف و بمجاز بمعنی آبله دار نیز و بدین معنی ست در آبله پا ای کسیکه پایش آبله باشد
یعنی آبله دار سرگشتگان پا بر جا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحرا گرد و آواره
اند و باعتبار باطن بر جاده حقیقت مستقیم و قائم اند **قوله** شمع از تاب الخ تاب گرمی
و روشنی درین مقام هر دو چسپانست چهره برافروختن اظهار سرخی رنگ چهره است

واین گاهی در غضب وگاهی در بشاشت وانبساط وگاهی در خجالت وشرم باشد وحق آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هرچه باشد در غضب وانبساط ظاهرست چه روح بطرف ظاهر میل میکند وخون تابع حرکت روح ست اما در خجالت وآن مرکبست از غضب وفزع اوّل برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود وچون غلبه نه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر جلد برگردد ورنگ زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت وزردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل والصفرة للوجل ولهذا درین شعر عرفی سرخی رنگ خجل بسته شده ــه چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز * چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه * وچون اصل در چهره افروختن حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آراینده خویشتن وآنرا خودآرا نیز گویند واین کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خودآرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای قسم بشمعی که از تاب حسن چهره برافروخته درحالیکه خودآرا است **قوله** وپروانه از گرمی ناپروا اخلاف قیاس ست وقیاس بی پروا است چه قاعده مقررهٔ ایشانست که هرچه محمول بالمواطات شود نفی آن بنون کنند مثل عاقل ولائق که گویند زید عاقل وعمر لائق ست چون نفی کنند گویند زید ناعاقل ونالائق ست واگر محمول بالاشتقاق بود نفی آن ببی کنند چون زید بی عقل وبی لیاقت ونادان وناتوان مرخّم ناداناو ناتوانا ست چه دانا وتوانا بالف مستعمل خودهست وهرچه نه چنین بود مخالف قیاس ست وپروا بمعنی توجه والتفات ورغبت ومیل وترس وبیم کما فی برهان اگر ناپروا را صفت عشق گویند بمعنی بی توجه باشد ای از گرمی عشقی که او را بسوختن کسی التفات

پروانه از
گرمی عشق
ناپروا سوخته

و توجه نسبت تا برعایت او تواند پرداخت و اگر حال از پروانه گویند یعنی بی ترس و بیم
خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس و بیم نداشت
و شاید که در صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد
قوله بگل رسا انداز تا قوله چو داد نخ رسا انداز آنکه قصد و آهنگ او رسنده بمنزل المقصود
باشد و این کنایه است از آنکه قصد او کامل ست و انداز بمعنی ادای معشوقانه نیز هست
و ادای معشوق را نیز رسا گویند و این نیز ماخوذ از همان معنی ست ای در مقام ناز و عشوه
اداهای رسا و کامل دارد و آهنگ بالمد در برهان بمعنی موزونی ساز و آواز و آوازی
که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند انتهی و در بهار عجم بمعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید
دود از جگر زمزمه چنگ برآورد ❊ این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد ❊ سفید ست کی آهنگ
عشق بیرون ست ❊ ناله زار دل بقانون ست ❊ و صاحب نسخه مذکور در وجه تسمیه
آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات میگویند
که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست انتهی و سیر آهنگ آنکه
آواز او تا جای که حد اوست باشد ترانه نقش و صوت و دو بیتی ای رباعی و سرود
و نغمه کما فی برهان مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود
باشد ای گلی که سرائیدن سرود و ناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن حیله
سپر نبوده باشد و این زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور
باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود و در منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو
خواهش و تمنا و آرزو بخش مجاز ست و مراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند
و شاید که آرزو بمعنی چیز آرزو کرده باشد چنانکه تمنا سابق گذشت و عطا بمعنی معطی به ای انچه او را

عطا کرده باشند ظهوری گوید نظم در تیرباران فاقه زر بسپر می برند + تا از گرانی عطا
شاهین بیغران صورت لا برندارد و ظاهرست که این حالت در ترازو از گرانی آن چیز
باشد که در ترازو بود و شاید که در این جا نیز مجاز و بنسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فهم
خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم
و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست و بهر دو فصل درین
تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن بر زبان آفرین در شعر اول بوستان
واز رم طبع آهو ربا و اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی
که یک شعر او برابر هزار سند ست بعطوف فصل کرده و این بسیار نادرست چنانکه گفته
گل که بصحرا و بیابان هست + بلبل او حور بیابان بهشت + جواد بتخفیف جوانمرد سخی فی
گوید نظم زهی جواد که تا شهر نام جان بخشش + فشاند گوهر همت بفرق بهاری + و حاصل
این دو فقره اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که بوصف این قدر کرم بخیال کمی
سخاوت خجل ست قوله باستغنائی مع قوله و بار هزاران الخ خروار مبدل خربار
ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه
در خرپشته و خرنا و خرمگس و خربزه پس ترجمه خربار پشته کلان باشد و موید این نفیست
آنکه برهان در ترجمه بار پشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست ا
سوگند باستغنای معشوق ست که بر باد دهنده خروار خروار دل عشاق ست و
سوگند بآن ناز که هزاران بار منت بر جان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب
گردانیدن عاشق باشد از آنجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق
را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

هردوگونه معشوق داده وشاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقرهٔ نیاز بمعنی عجز و در آخر آن ناز ست عکس انچه بیان کردیم هرچند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را می توان برآورد و آن اینست که بعضی اطوری باشد که هرچند عجز و انکسار برای غرض خود ظاهر کنند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را خیلی مذاق صحیح درکار ست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیاز نیست که منت جان نثاری بر ناز می نهد و اورا ازین حرکات خود ممنون میکند که هرچه من در حق تو میکنم از دیگران نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهرکیف مراد از ناز معشوق و از نیاز عاشق ست نه خود ناز و نیاز قوله بمقتول تا قوله دشمن کامان الخ عرصهٔ قتل میدانی که کسی را دران قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن داده و شهادت خریدار بمعنی بآرزو شهید شده واین از قبیل تاکید واقع شده پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزو شهادت و دیدار داشت یعنی همینجا ست که دیدار معشوق دیده شهید شود پس همچنان شهید شد انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشد و مقتول گشت مولف گوید که هرچند این مطلب صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار ای مستعد انکار یعنی با آنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات قویه و قراین قاطعه خون کردن و دال بر قتل نمودنست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

بمقتول در عرصهٔ قتل بآرزو شهید شده شهادت خریدار و قاتل دست و تیغ بخون آلوده از خون بسمل گرم انکار بخون کشتگان بی اعتبار دشمن کامان دوستی مختار

دیگری او را کشته باشد حافظ شیرازی چه درسفته واین مصرع چه خوش گفته ع چه دلاور ست دزدی که بکف چراغ دارد * و عبدالاحد بجای انگار افگار یافته یعنی زخمی آورده وگفته که گرم صفت خون بسمل ست و مفتی نقره چنین نوشته که مراد قاتل که بسبب خونریزی وست و تیغ او بخون آلوده و خود از خون گرم بسمل زخمی شده و معلوم است که از خون گرم زخم می افتد و خون تازه گرم می باشد انتهی و بر اهل فهم مخفی نیست که رکاکت این توجیه بیرا از بیان و مستغنی از تبیان ست معهذا از چیز گرم آبله می افتد نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد خاکساران مانند خاک چه سار در اینجا ترکیب بمعنی مانند ست و بی اعتبار صفت کاشف خاکساران ست و اعتبار بمعنی به نیک نگاه داشتن چیزی و نیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه مراد دشمنان باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند و آن جامه بالا را دثار گویند کما فی منتخب دوستی شعار ای دوستی را شعار و لباس خود ساخته اند و حاصل این فقره آنست که خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس یا با دشمنان مذکور دوستی بجا می آرند و شاید که دشمن کام بفک اضافت باشد ای آنکه دشمن کام و مقصد خود باشد و این مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند و بکار دیگران می آیند والله اعلم بالصواب قوله بگرفتاران تا قوله و ریحان در عقود اسحح بند بمعنی قید ست اما مراد ازان غم و اندیشه است و این مجاز ست سعدی می گوید ع تو که در بند خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد شاد ای باآنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای آنچنان زیست میکنند که کسی

بگرفتاران از بند آزادی آزاد و از اندوه کلان با خاطر ناشاد شاد و بشهیدان بر خاک تپیده خونین کفن و قتیلان در خون غلطیده گلگون پیرهن بکوچک دلان بزرگ حوصله و پیش قدمان واپس افتاده بکریمان تنگدست بپوشش پوستین بزیور و ریحان در عقود در

گمان اندوه بایشان نمیکند چه همیشه شگفته رو باشند و حرف شکوه بر زبان نمی آرند
تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب و بی آرام و بیقرار و در برهان
قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهوست چه معرب
آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست
چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نیارند مگر آنکه
فارسی زبانان متعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از ماده نازک امثال آن
تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین
گشته و او معرب فهمیده بهر کیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی
اضطراب و بیقراریست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقةً است بدلیل توافق
لسانین چه در هندی تڑپنا برای مثقلهٔ هندی نیز بمعنی اضطرابست اما تپ بمعنی
حمی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه یا
حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفس بسین ست و تصرف دیگر تحریک
بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست وازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از
تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تپ
در هندی مخفف تاپ بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تپ در فارسی مبدل و مخفف
تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده
باشد درینصورت قافیهٔ آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین
اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تپاس بتای فوقانی و بای فارسی بالف
کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج غمخواری و کم خوابی برخود نهادن

وتپاسید بمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هر دو لغت دساتیر ست و ما این هر دو را
ماخوذ از همان تفسیدن تصور میکردیم باعتبار مجاز چه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از
ریاضت ست لغت علحده خواهد بود چرا که تپش بتای فوقانی و بای فارسی و سین
مهمله بمعنی ریاضت و تپسّیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض
در هندی موجود و از الفاظ مشهوره است این ست آنچه بطور متاخرین قیاس بران ابهر شد
والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن کرآن مخفف پیرایان
بر وزن بی سامان ست و پیرهند بر وزن ریشخند بدال مهمله زائده نیز آمده از عالم پیرهند
و برهمند و هندبی و هندبید و گلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون و پیرهن
درینجا مجازست و مراد ازان کفن یا بمعنی حقیقی باشد ازبرای آنکه شهید را بهمان جامه
که در هنگام قتل در بر داشته باشد دفن میکنند لیکن مذاق فهم داند که قتیل اعم ست از
شهید پس تقریر اوّل اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در
فقرهٔ سابق ست شائع ست در کلام فصحا چنانکه در این مصرع ع لشهید تو نزیبد کفنی
بهتر ازین * کوچک دل آنکه رحیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید
بیت دلا بزرگی کوچک دلان بجای خودست * اگر بزرگ بود آسمان برای خودست *
اثیر گوید بیت زخلق خوش لبر جامی دهندت غنچه سان مردم * زوالی نیست با کوچکدلی
بالانشینان را * و بمعنی کم حوصله و کم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمهٔ آئین اکبری در
وصف شاهنامهٔ فردوسی آورده روبه منشان را گرده شیر و آغال نهنگ دهد
و تنگ میدانان و کوچک دلان را گشاده رو و بزرگ بسیچ گرداند و ما فی مانحن فیه اولیست
حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست و بمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند و بزرگ حوصله

آنکه ظرف بسیار داشته باشد و بزرگی ظرف کوچکدلان ظاهرست چه رحیم دلان مکافات
دل ننهند و جرائم را اگرچه کلان باشد نه بخشند پیش قدم آنکه پیش از همه بمنزل رسد واپس
مترادف بازپس کما فی بهار عجم شاید اصل آن وازپس مبدل بازپس بود که زای
معجمه بکثرت استعمال حذف شده باشد اما از قول او مترادف فهمیده میشود که در
اصل وا است نه وا زای معجمه چه وا مترادف باز آمده چنانکه واگوئی ای بازگوئی و واگفت
ای بازگفت کما فی برهان و لفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکه هرگاه گویند واده مراد
آن باشد که پس ده کما فی برهان لیکن در واپس صورت نمی بندد چه پس خود رجوع
ست و بهتر آنست که گوئیم بهمین معنی ست و پس درینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست و ظاهرا بهمین معنی ست در واسوختن بمعنی بیزاری و وابوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چه سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواهد بود و ازین قبیل ست وا ماندن والله اعلم
آمدیم برین که پیش قدمان واپس از قافله عبارتست از اهل حقیقت که در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاهر حال ایشان ای در ظاهر چنان می نمایند که از همه قافله ارباب سلوک واپس
خواهند بود ولیکن از همه پیشتر بمنزل معارف رسیده و بمقصود واصل شده اند و درین
هر دو فقره صنعت تضاد ست که آنرا تطبیق و طباق و مطابقه و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش ببای فارسی و زای معجمه
بر وزن سوزش حاصل بالمصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن دیرگیر آنکه در مواخذه درنگ بسیار کند تا شاید حیله های جرم بدست آید

وشاید که دیر از عالم اندک و کم و محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی ؎ پس و پیش چون
آفتابم یکی ست ٭ فروغم فراوان فریب اندکی ست ٭ ای فریب ندارم و نکته درین
استعمال آنست که انسان مجبول بر هیچ امور ست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت
ما درنه افتد پس هر گیر عبارت از آن باشد که مواخذه نمی کند **قوله** که درین وزاخ
کاف در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افروزای ظاهر کننده مغفرت چه
ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد واین لفظ موید استعمالات مرزا بیدل
علیه الرحمة است اگر هندیان بی انصاف پردهٔ غفلت از چشم بصیرت خویش دا از
کرشمه در بهار عجم بکسر تین و فتح اول و کسر دوم بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو انتهی
و درینجا بمعنی اشارهٔ چشمان ست ای باشاره لطف چنین و چنان کنند و چون
لطف معشوق را بهانه طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد وآن عذرخواهی
و قسم دادن ست یا حصول این چنین عذر که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن
بچشم رحمت جانب کسی دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت از وی
بود **قوله** تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن و مهربانی کردن مترادف رحم
عکس در لغت باژگونه کردن و برگردانیدن ملخص کما فی منتخب و صورتیکه در اجسام صیقلی
صاف مثل آئینه و آب نماید و افکندن عکس در آئینه کنایه است از متوجه شدن بآن
تا آن صورت در و آشکار شود و نیاز در اینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان
بمعنی دعایی که از روی تضرع و زاری کنند انتهی و در نوادر المصادر مشتق از نیایید ان
بمعنی ... کردن پس حاصل بالمصدر باشد از آن و بمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی
ست سیاه که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید ؎ زر ناقص عیارت پیش از آن کیمیا

که درین وزن مغفرت افروز بکرشمهٔ لطف بهانه طلب از تو تحقیق تقصیرات این عذرخواه در گذرد و بچشم الرحمت گناه آلوده جانب این ... بنگرد

تا مرحمت عکس الطاف آئینه نیاز و نیایش ماست و تقصیر محک استظلال عیار بخشش و بخشایش صورت عفو جرائم در نظر آئینه نظر وا بنشستان ... حضور رابع النور بجهتم احسن جلوه باید

زن + که هم زرسیم محک اشرمسار از امتحان بلبنی + استطلاع طلب دیدوری کردن وطلب آگاهی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن و چاشنی زر و سیم گرفتن انتهی و در مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواهر نوشته و ازینجاست عیار گوهر و عیار سنگ در کلام شعرا مستعمل شده و انچه عیار شرم و عیار حیا و عیار عطای کسی گرفتن و امثال آن آمده درینجا غالبا استعاره است و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشته ام حاشیه طرف یعنی با دقیقکه مرحمت در آئینه نیاز و عجز عکس افگندانی محل عجز مرحمت بظهور آید و تا زمانیکه بخشش و بخشایش بسبب تقصیر آزموده شود و صورت عفو جرایم در ضمیر حاشیه نشینان بزم شما که مثل آئینه مصفاست به نیکترین وجه جلوه گر باد ای جرایم مردم را همیشه معاف میکرده باشند رقعه دوم بالتزام لفظ فرق در هر فقره و سوای این سر و قدم نیز در بیشتر جاها لازم گرفته قوله آب از فرق الخ آب از فرق گذشته عرق قلزم بوزن مرهم بلده ایست در مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان قاطبة بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بروزن قمر حوض خورد و کوچک و آبگیر و هر جائی که آب استاده باشد و جای از زمین و کوه که آب باران دران جمع شود و پای درخت را نیز گویند که آب دران استاده باشد و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای زمین و حوضها و شگافهای سنگ و پای های درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک و خورد و جدول آب را نیز گفته اند و نورد آب را هم گویند که گرداب باشد کما فی برهان و درین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لا یخفی و بحر قلزم شمر یعنی دریای قلزم جدول او باشد پوشیده نماند که آب از فرق گذشته مضاف ست و بحر مضاف الیه و در واقع مضاف آب ست و از فرق گذشته فصل درمیان مضاف و مضاف الیه و مجموع بمنزله

رقعهٔ دوم
آب از فرق گذشته
بحر قلزم شمر اشک
دوری

یاب لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضافست بطرف اشک و دوری اضافت و راشک دوری یاد و بی بلاد بسببیت
خواهد بود و ای اشکی که تعلق بزمانه دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک
دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف حرف
از بقرینه تا ی انتهائیه مثل سرتاپای از سرتاپا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین
تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر اوست ای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل
برق ست و تابش یا برق خود شرری ست ازان آتش تاب گرمی و تاب مهجوری سوزش
که از مهجوری در دل عاشق میرسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی
علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قایل این سخن ست و اضافت آن اضافت سبب
بطرف سبب ای از سرتاپا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل و قایل
سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مهجوری او را از سرتاپا سوخته بهر کیف آتش
موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مهجوریست
قوله گل زخم بر فرق الخ گل زخم باضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب
آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد و آنرا اختیار خود خواهد کرد
پس مراد از شهادت مشرب اختیار کننده شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان
صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بر فرق زده فصل در ان هر دو و
خود بهار مضافست بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار
زخم ست چه درین بهار گل نباشد بلکه زخم و بر مذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق
درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بر سر
واقع شود **قوله** خار عنا در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب دشوار مرکب از دش

فرق تا قدم ... آتش برق شرر تاب مهجوری

گل زخم بر فرق زده گل افشان و شهادت مشربی

خار عنا در پا رفته ... دشوار گذار

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بدو دار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمن
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و این مشترک ست در فارسی و هندی و مشکل را دشوار
ازان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند و شاید که این لفظ مخفف دشخوار بجای معجمه و واو معدوله باشد
که بمعنی ست و این مرکب ست از دش و لفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
چه استعمال زشت و بد در مقام دشواری و اشکال نیز می آید نظامی گوید بیت همه گوشه
پیر کودک سرشت * بخوبی روندار چه هستند زشت * ای بد و بسیار دشوار زوال پس
انچه بسیار خوار باشد بیک قلم متروک باشد و بمجاز برآنچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته و شاید که دش درینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بدراه بمعنی بیراه گویند که مراد ازان ضال ست و بدزهره کسیکه زهره
ندارد ای خایف و ترسنده و بدخور دوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی نتوان خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش بایمعنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود و لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبون ست
نه برای نفی پس توجیه اول وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علحده باشند نیز یکی مخفف دیگری دشوار گذار راهی
که گذار در وصعب بود و چون معنی الفاظ دریافتی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن ست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکن ست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که هیچ

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بیانی بود و شاید که بمعنی
آن در معنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی عنا بادنی ملابست
بود اما توجیه جلی ره دارد در صورت اول ای هرگاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار عنا
خاری که از باعث عنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
عنا گردد و خواه عنا مضاف باشد بسوی او ای خار در پا رفته بسبب عنای او مذکور
پس خار غیر مجاز نباشد و بیننده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاه دارد و نیک
تامل کند تا سر رشته مطلب از دست نرود و پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بوده و هرچه بعد ازین می آید خبر آنست قوله فرق از سجده تا قوله بفرق زنجیر مویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن چه تلاش کرد نیست بسبب همین تغیر لهجه ایشانست مالامال در اصل
کسی است که مال بسیار فراهم دارد چه الف برای الصاق است و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگرش الصاق دارد چون رنگارنگ ای آنچه یک رنگ او
برنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
مالامال در ریختن فیه و سجده ریختن سجده کردن نه باین معنی که ریختن بمعنی کردن است
بل سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود برای فروافکندگی بسر چیزی که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است پس ریختن در جایی گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و پاشان شود چون

قوله از سجده مالامال [illegible]

آب و جوی خاک و امثال آن چون سجده جابجا واقع شده گویا ریخته باشد از شدت سجود
بشعر مرادف سجده میرزا بیدل گوید ـ ز لاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب مردن بسجود که
می توان به دل برد و نمی توان گفتن ـ صائب است ـ من کیستم که سجده بر آن آستان
کنم ـ بر خاک میکنم ز خجالت سجود خویش ـ نیاز باشی اظهار نیاز سجده ـ کمالی بهار
تاثیر گوید ـ یار از نیاز باشی ما ناز میکند ـ این رسم میان اهل نیاز امتیاز را ـ و این
لفظ اگرچه من حیث المعنی عام است اما در استعمال خاص است در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
و از اینجاست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز باشی نگویند ظغرا در رساله رقعات گوید
ناگاه نظر بهش خان رحل بر انور رخان ماه افتاد دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
کرم نیاز باشی پر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز باشی سجده که در هنگام نیاز باشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد ظغرا گوید ـ ز موج سبزه از بس خورده پهلو ـ بود راهش چه باریکی
و این چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب بر عکس آنست ـ ره باریک
صائب می دهد آرام رهرو را ـ سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد ـ و بعد از
تامل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک رهرو را آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او از هیچ طرف بر
نگردد بل همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی موید این است چه سخن سنجیده
بر آمدن از لب گفته یعنی از لب سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند ـ یعنی سر چه تشبیه راه بسر هیچ وجه نیست

زنجیر مو آنکه مویش مانند زنجیر شکن در شکن بود و پوشیده نماند که درین فقره در قوله فرق از
سجده الخ دو احتمال است یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالامال صفت آن و
موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بسوی مسبب ای
فرق که از سجده مالامال است او را بسبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف
و سجده مضاف بطرف ارادت باضافت مذکوره و مالامال فصل در میان هر دو نام
عبارت از سجده مالامال ارادت صفت فرق بهر کیف موصوف با صفت مفعول
اول فعل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سر افگندگی زمینی که
سر بران افگنند و لفظ بل برای ترقی است از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز
ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا
وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست قوله و هو بموا احوال الخ مو بمو تمام حلقه بگوش
و حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم است که حلقه در گوش غلام اندازند
و این علامت غلامی اوست عصمت گوید ای مه نو چرا بهر دمی ترا حلقه بگوش
ظهوری سعی عنف از زرا نقش مدارائی ❊ حلقه در گوش شرع دارائی ❊ سر حلقه سردار
جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق است
زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون
در پیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و برایشان عشق می باختند و به لباس
فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر
پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه شبیه به
پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلفست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

و هو بموا احوال
آشفته دماغی و
پریشان خاطری
خود که مانند زلف
آشفته در میان
عاشقان مشهور است
حلقه بگوشان
آن سر حلقه کج
کلاهان زرین
کمران و همی

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خودرا که از غایت وضوح
مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار
جماعه خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن و کردن و برداشتن و کشیدن
و افشاندن بمعنی تیز و تند راه رفتن و یکجا قرار نگرفتن ست و امثله همه این الفاظ
در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست اما از بهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیزرونده
باشد و مراد از دوانیدن آنست که چون اشک برنگ سیل روان شود سیما که تا خانهٔ معشوق
رسد تا اِن کثرت گریه ظاهر گردد و همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار
نماید **قوله** وسلام عطر بار الخ نسیم در صراح باد نرم و در منتخب بمعنی اوّل بادی که
وزیدن گیرد نیز نوشته و در صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده و صاحب
بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ع نسیم باد باعجاز
زنده کردن باد ۞ بهر دو آب همه معجزات عیسی را ۞ و درین نظر ست چه نسیم درینجا بمعنی
بوی خوش و این لفظ باینمعنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ع زانگشتم نسیم
غنچهٔ فردوس می آید ۞ نمیدانم سحر بند گریبان که واکردم ۞ امّا فی ما نحن فیه بمعنی باد
نه بمعنی مذکور شمیم سم و منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح و تشدید میم بینی یا د مواضع قوت
شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه
و سکندر سریر و امثال آن و اگر فرق را بکسره صفت خوانند ای فرقی که بارندهٔ مشک
ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده
یا در فرق اوّل استعاره تجویز کرده خواهد شد و این بسیار تکلف دارد چنانکه بر
ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله و هزار ختن ای برابر صد قافله و برابر هزار ختن

قاصد قطره زن
سیلاب وار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
می دواند

و سلام عطربار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قافله [illegible]
[illegible]
[illegible]

ومشک نافه نیز ست آن هر دو را بی کسره اضافت خواندن قافله و ختن چنانکه بالفعل
بر زبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد و چون آن پوست
نافت باشد پس معنی آن منسوب بناف بود و در برهان قاطع لفظ آف بالف ممدوده
بمعنی آهوی مشک آورده درینصورت ممکن ست که در اصل افه باشد و الف آن
بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد و تبدیل الف بنون آمده چون آورد و ناورد که نبرد با
موحده بمعنی جنگ مخفف و مبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر بارمینه باعتبار
بوئی ست که ازو می آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبوست از جهت تفریح
بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره و نظیر آنست
نسبت خوشبوئی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر و معطر ساختن مشام جان تفریح جانست و
این امر مشترک ست در سلام و نسیم مشک هر دو و شاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم
مشک مشام ظاهر را معطر میکند برین تقدیر یک مشام از مشبه به محذوف شده بقرینه
اول یا معطر نمودن هر دو خلق بمشام مذکور دارد و لیکن نظر بنسیم ختن مطلق مراد شده
که در ضمن بمفید مفهوم میشود و نظر به سلام بحیثیت اضافت و اینطور بسیار می آید کما
لا یخفی علی المتتبع **قوله** بفرق سراخ ناکام مرادف نامراد از کلماتیست که نفی آن
بلفظ نا برخلاف قیاس آمده و تفصیل این معنی در لفظ ناپروا سابق گذشت و سر
و بدینمعنی مشترک ست در فارسی و عربی ازان بازای ازان وقت و لفظ باز باینمعنی
در غیر این ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان و صدقه شدن و بلفظ شدن
و رفتن نیز مستعمل و بصله بای موحده و بر نیز چنانکه در ما نحن فیه است و امثله آن بسبب
شهرت ترک دادیم و فقط گرد گردیدن نیز بدینمعنی ست میرزا بیدل گوید ع آرزو از

بذوق سرگشتگان وادی ناکامی
و بکلبه پایان تشنگی آرامی کم
ازان باز که طالع برگرد وقت گردیده
سر و از تیاری و دو سازی
بر نافه تنها عشق دل بیگانه
از تنگی بیستی ازار ام نافه
از انتها سر و ...

فیض عام بیخودی نومید نیست * من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است و طالع
برگردید سرگردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سرگردیدن درینجا
کنایه از وصل است یعنی حقیقی خود از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باین که من شرف
آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام یعنی پیش او رفته ام و مسرور اشتمال این تعبیرات
آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب است و دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر
و ماضی نیز بسبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ع مه و زهره در نور دم
ساخته * و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که چه معنی است ظاهرا بمعنی قرینه و گنج
و دم باینمعنی می آید عرفی گوید ـ مخور دم گر زبال پشه کمتر نهد خود را * که چون فال
خرابیها زند پیل دمان بینی * پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی ملیح
سازد و چون صحبت جمله سازان خوب درمیگیرد بمجاز بمعنی چسپان اختلاط استعمال
یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لهذا
در برهان قاطع معنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست آنچه از سوانح وقت در خاطر
هیچمدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت والله اعلم بحقیقة الحال شکیب بمعنی صبر آرام
مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید ـ مرا چند روز این پسر دل فریفته
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت * آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا
درینمقام نه آنکس است که با او چیزی از شناخت درمیان باشد بلکه دوستان یکرنگان
و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون
مخاطب معشوق است اظهار دوستی خود با دیگران مستلزم سوء ظن اوست در حق
اینکس لهذا دیگران را ببعض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهرست که آشنا

مردم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی غم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد و اگر گوئی
درینصورت نیز لغو میگردد چه هر گاه آن همصحبتان یکرنگان تعبیر با آشنا رو کرد و ایشان را
بمحض تعارف ستوده اعتقاد مخاطب حال یکرنگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار
باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزلهٔ اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب
بر احوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آن از نتیجهٔ مصالح دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب
و امثال آن اعتقاد میکند پس آنچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این
امور مذکور کردیم گوئیم که با موحده در قوله بفرق برای قسم است و کاف در صدر قوله
که از ان باز جواب ان و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب
صفت اوست و روا از آرام یافته اگر واو عاطفه پیش از و باشد چنانکه در بعضی از نسخ
یافته میشود صفت ثانی خواهد بود و الا اول با صفت خود موصوف شود و این لفظ صفت
مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه بفرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند
و بفرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از
وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن
دوست یاری میکرد از یاوری دوستانهٔ سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت
وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزار است از صحبت
هیچ یکی از همصحبتان خود یک ساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرار است و باوجود
صحبت او بابت فاق غم او غلط نمی شود عبد الاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز تراشیده
که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هر چند این معنی
از قوله از آشنا روی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اوّل ست فافهم قوله حسرت آغوش الخ حسرت افسوس و پشیمانی کما فی منتخب و فارسیان
بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ؎ چون
علی بر جگر ریش نمک می پاشم ✽ همچو بیحوصلگان حسرت مرهم نخورم ✽ آغوش بمعنی بغل ست
کما مرّ سابقًا اما بمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده واین از عالم کنار باشد در
بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب کنار گرفتن ست وازین عالم ست روز
و کرد در شعر نظامی ؎ شبی کاسمان مجلس افروز کرد ✽ شب از روشنی دعوی روز کرد ✽
گر آلوده گردیم اندیشه نیست ✽ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ✽ ای روز شدن و گرد
شدن چه اضافت دعوی و حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم و اصحاب
طبع سلیم مخفی نیست ازبس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری
باشد مضاف بود بسوی ما بعد وآن ما بعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف
بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی ازبس دشمنی کار مرا تباه کرد
یا ازبس دوستی رعایت مرا بکار برد ای از بسیاری دشمنی و دوستی الخ عرفی گوید ؎ ازبس هجوم
حادثه در رزمگاه عشق ✽ خود را نیافتم که بجوشن درآورم ✽ ای از بسیاری هجوم حادثه الخ واگر
جمله باشد مصدر بکاف بود لفظًا او تقدیرًا و لفظ این که اسم اشارت بقریب مضاف الیه لفظ بس
در هر دو صورت مقدر بود اما لفظًا چنانکه عرفی گوید ؎ ازبسکه کند جذبه طوبت خطرش نیست ✽
گر ساغر چینی بهوا بر حجر آید ✽ ای از بسیاری اینکه کند جذبه طوبت الخ اما تقدیرًا کما فی نحن فیه ای بسیاری
اینکه خمیازه فرمای بر و دوش گردیده الخ ونیز مرزا بیدل علیه الرحمه گوید ؎ ازبس
دیدم کشیدن در دو چشم ✽ خون میکندم شنیدن درد و چشم ✽ ای از بسیاری اینکه دیده ام
کشیدن درد الخ و سرّ در تقدیر اسم اشارت آنست که ما بعد لفظ بس مضاف الیه

باشد و حاصل و مضاف الیه افراد است و اسم اشاره اگر به جمله آید مشار الیه مضمون جمله
بود و آن مفرد باشد بنا برین تقریر لازم آمد که مدخول لفظ پس مفرد باشد خواه تحقیق
و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام بر در برهان بمعنی
بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش مناسب است
چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فرما بمعنی تکلیف دهنده
و امر کننده بخمیازه عضو بالضم و الکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو
بتکرار بمعنی هر عضو و عضو بعضو بیای موحده نیز بدین معنی است مخشری نیشاپوری گوید
یار چو تیغ کین کشد قهر چشش از خدا طلبد عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلبد و از
ازانجا نیست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید فوج بفوج زمعانی حشر خوانده
و ناخوانده در آید در خواز هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن
آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم
جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلاً گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد
و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من
گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پیدا آمده از سر تا قدم هر عضو من
بصدمهٔ باد از هم جدا میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا برین تقریر باد
سبب پاشان شدن اعضا و برگ گل هر دو ست و در بعضی نسخه تند باد هجر است درین
صورت اگرچه نسبت پاشیدن اعضا را بهجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان
کرد چنانکه در همین رقعه سابق ازین بند و فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد
پاشیدن اعضا بطرف هجران خالی از تکلف نیست اگرچه آنرا باد قرار داده باشد پس بهتر

آنست که هجران نباشد تا باد علت مشترکه باشد قوله جدائی آن الخ مشکین منسوب بمشک خواه در خوشبو بودن خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بهتر ست عنبرآگین بمثله موشگافی تدقیق بسیار صائب ع زطبع موشگافم شانه پشت دست میخاید * بگردم کی رسد همچون صبا هر بادپیمائی * فرق بمعنی جدا کردن و کشادن فاصل میان بمعنی مابه الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ع خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق در عشق نیز کار بزور و زر یار رسد * و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد ایهام ست و آن راه را نیز از آن فرق گویند که مابه الامتیاز ست در هر دو بهره موی که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن مابه الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کرد فی فی تکرار حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم و غلطم و فی فی غلط گفتم و فی فی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ع کام جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت * فی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من * فی فی غلط این نغمه بموقع نه سرودم این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را * و فی فی چه میگویم از عالم فی فی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر نیز آمده نظامی گوید ع سیاهان که تاراج ره میکنند * بدزدی جهان را سیه میکنند * و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد بهرکیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما فی برهان مولف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست و الا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر خر و اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی
پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز است و ازینجاست موج خیز ای جائی که موج
از انجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم سبزه
از زمین باشد که عبارت از برخاستن خلق از قبور است و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب
و باین هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ؎ دران داوری گاه چون تیغ تیز * که هم رستخیز است و هم رستخیز * پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک است
از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم است بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل
شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده و چون
چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود و لهذا مقابله آن بقوله از آهو مبراست
صحیح شده نمایان انچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد بر لیع بودن
آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و بمعنی
صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ؎
نمایان تری نیست در سخن * که گم گشته صد بار در هر سخن * و این نیز از معنی اول
ماخوذ است چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد
و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهر کیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما
که صیغه امر است و چون مشتق از نمود است در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز
و اراده معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طالب ثراه در اسم امام ؎ او را
نماز مائل آن محراب * تکرار اگر کنی بیابی نامش * چه اول لفظ آورا در اسم جزو مقرر کرده

یکی او که مراد از وبا عتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست وچون
یا مشترک ست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه مسمی مراد شده و اشارت
شده بطرف یای تحتانی لفظ یایل چنانکه دریافت کنی وجزو دوم را که مراد ازان علامت
مفعولیت ست وجزو سوم دال مهمله مکسور و بار دیگر نماز را دو جزو نمود یکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه مکسور که ترجمه من و مخفف از باشد و معنی
معمائی آن بود که حرف یا را دال کن از لفظ مایل و چون یا در مایل بدال مکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ست یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست و ما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست و از عجائب این باب آنست که صیغه ماضی که مشهور نمود
بواو ست نماد بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
و وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
وازین لفظ مصدر ماضی نیز تراشیده شانیدن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسمای جامد در بعضی مقام آمده
چون و بریدن بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال مملو ساخته چنانکه ع مدینیدیم پس از
مکیدن ✽ نه بکس حیله و نی مکریدن ✽ مرقد پاک نبی طوفیدیم ✽ عمریدیم وابابکریدیم ✽
ای در مدینه رفتیم پس از مکه رفتن نه بکسی حیله و نی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طواف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابوبکر نمودیم و تفنگیدن و لنگیدن و امثال آن
بسیار آورده کارمی در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که از وکارها برآید نوشته

بمعنی جنگ و جدال نیز ست و ازینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را بینداخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن زخم البته نیک خواهد بود ولیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری و گاه باشد که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا کار نکرد و شیخ محمد علی حزین گوید ؎ زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد ٭ امید وصال تو بعمر دگر افتاد ٭ ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری زخمی ست که اثر او کامل باشد والله اعلم بالصواب مشک در برهان بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم هر دو آمده بل ضمه اغلب و اکثر ست و بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ؎ مراز گز ابرویش یک گره ٭ بسی از قماشش حیات ست به ٭ نباشد در و زخم دل بی سرشک ٭ که سودای عشقش بود بوی مشک ٭ نظامی فرماید ؎ سیاهی بمازندران برد مشک ٭ بدل کرد با شوشه زر خشک ٭ و شاید که قافیهٔ آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تپ و شک و سک بود بهر کیف در عربی مِسک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق صاحب بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را بیالاند و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز آمده فطرت گوید ؎ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند ٭ سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد ٭ و بعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف ست بطرف فرق مشکین و موی عنبر آگین معطوفست بران و این هر دو موصوف اند و جمله مصدره

بکاف صفت آن و ارجاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق ست و چون مو
معطوف ست آن پس چه تبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد و چون در ابیات در موی
و مشک مساوات ثابت شده بلفظ فی ازان رجوع نموده فضل موی بر مشک بیان
کرده یعنی مساوات درین هر دو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند خطا باشد چرا
که مشک از آهو میخیزد که ازینمعنی بطریق ایهام بر سراپا عیب بودن آن مشعر ست کما در حال
آنکه مو از عیب بری ست و چون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت مضاف الیه است
و مضاف با مضاف الیه مبتدا است و قوله هزار زخم الخ خبر آنست و حاصل این فقره آنست
که جدائی آن فرق و موکه بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که امید بهی در آن
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته و بعد از انداختن زخم هر زخم کاری را به انبارهای
مشک پر کرده تا هرگز رو به بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت بالاند و به شدن
ندهد چنانکه پیش ازین گفتیم و زخم و پر بودن آن بمشک هر دو در شانه موجود ست چه زخم
شانه همان فرجه های اوست که در مابین دندانه های او بود و مشک موی لف گیسو
باشد که بوقت شانه کردن در میان دندانه در آید و این فقره دو رکاکت دارد یکی آنکه
فاعل زخم انداختن جدائی ست و نسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت ندارد چه اندوه
دایم و کاستن تن و جان دادن و امثال آن البته از جدائی باشد نه زخم و آن هم در جگر
اگر در دل و جگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را مشبه و شانه را مشبه به
کرده و شانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هر دو و پر کردن
مشک در زخم آن هر دو باید که جدائی فرق و مو باشد و حال آنکه چنین نیست بل پر شدن
مشک در زخم شانه در عین وصل او با مو باشد و این را نمی فهمد مگر کسی که از مذاق سخن

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجاز ست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد وازان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن بزخم شانه
مسامحت ست یعنی مشک در زخم شانه نباشد قطع نظر ازین که در حال وصل ست
چون در وقتی که شانه از مو جدا بوده زخم درمیان او و مو دار بوده آنرا از جدائی مو
قرار داده این پرشدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گوئیم تشبیه همین در زخم و پر بودن مشک ست دران و بس فافهم قوله فراق آن سر
داستان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ع درد دل ما شنیدنی نیست
بگشا سر داستان ما را + و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا جز مجاوره سر گشادن چیزی نیست نه جزو سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سرلوح و سرسخن نظامی فرماید ع سر نافه در بیت
اقصی گشاد + ز ناف زمین سر باقصی نهاد + و این فرق دقیق ست سرلوح بسکون
را آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ع دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند + چون طفل که مشغول
بسرلوح کتابست + مجموعه آنچه در و اقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این نه من حیث القیاس درست ست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس از انست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ع سخنها که چون گنج آگنده بود + بهر نسخه در پراگنده بود +

[illegible]
داستان مجموعه
زیبائی و [illegible]
[illegible]
مانده و چون
[illegible]
گریبان چاک
کرده و مانند
حرف تازه قلم
خاک بر سر
انداخته

رعونت خویشتن آراشدن کمافی منتخب و چون خود آرائی در فارسی بمعنی تکبر و غرورست فارسیان رعونت را نیز بدینمعنی استعمال کنند و احیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند چنانکه درین شعر نظامی ع چو دیدند کز سوک چیزی نماند * رعونت بعذر آستین برفشاند ای خود آرائی و تزئین کرا اوّل بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک داد در عنا خواه بمعنی متکبر باشد و خواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست بردن بازی دگر و بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ و فتح و فیروزی و چابکدستی کمافی برهان میگویم که مآل همه معانی یکست چه دست بمعنی قدرت آمده و همه اینها از قدرت باشد و در برهان دست بمعنی مرتبه و کرت و نوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج و یک دست نرد بازی پس دست بردن بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد و بردن نوبت عبارتست ازان که نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن سر گذاشتن بزانو در فکر و افسوس چه درین حال سر را بزانو گذاشته نشینند و ماندن درینمقام متعدی ست عرفی گوید شعر هر تشنه کلب ماند برآب لبش خورد * از بسکه فسرد دست کف جود تو یم را * و باشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد و حال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر در هواست و ماندن بمعنی بودن چنانکه غمزده می مانم ای بیباشم فهم بین السطور سفیدی که مابین سطور باشد و بین السطور اشعار عبارتست از سفیدی که برای فصل در مصرعین گذاشته باشند پوشیده نماند که سر داستان کتاب نسبت بباقی مصنوع تر و خوشتر باشد و سرلوح باعث

زینت کتاب بود و سر بزانو ماندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلم ست که در وقت تحریر
باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم بر زانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور
بیان گریبان چاکی اشعار ست و سیاهی چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک
آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که
بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید
امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامه دمن بطرف
تل گفته ع از طره فشاند عنبرین مشک * تا گشت سیاهی از ورق خشک * و حاصل
فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست قوله تا آن شمع قامت الخ شمع قامت
از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد بر گرفتن بلند کردن و در کردن اول ظهوری
گوید ع فلک را ابر گرفته اعتبارش * زمین پا سنگ میزان وقارش * و دوم
کما نحن فیه در گرفتن آتش در چیزی اثر کردن آتش دران چیز بخوبترین وجه و بر و در در
هر دو کلمه اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهر ست که هر چه چیزی را
بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از وصی
معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برداشته
ای از پیش من رفته و مرا در هجران گذاشته بسر من آتش در گرفته و چنان آتش که از اثر آن
جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او می سوزد
ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود ازین
سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او بود
و چون آن سایه از سرم رفت بدین حال رسیدم قوله بدان گونه الخ هوای چیزی

تا آن شمع قامت
سایهٔ لطف از فرقم
بر گرفته آتش جانسوز
تن گداز شمع وار
بسرم در گرفته

بدان گونه سودای
یاد آن دهان تنگ و
میان باریک
هم

در سر پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شور شکده جای شورش و آشفتگی و سرا
شور شکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل دماغ باشد یعنی آرزوی یاد دهان تنگ
و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و
نزار شدم تنم مانند موگشته و سر من که بر بالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بمو
افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار
و مدور بودنست پوشیده نماند که هرچند تن سراپا را شامل ست اما در استعمال
برسوای سر نیز بمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است قوله غم جانکاه الخ کاهیدن
جان مبالغه است در سختی غم زیرا که غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم در شدت آزار
وایلام بآن مرتبه رسیده که جان را میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه
دشمن کاه بمعنی زائل کننده دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک
عالم نیست چه هر گاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اول زوال صفت با
زوال ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات
باقی باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون
ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت از و صحیح باشد و صفت اینجا
کمال قوت جانست که بواسطه آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی
و در ان تقلیل عدو دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و حمل تواند بود
که ازین قبیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیر آنست که آدمی
مجبول ست در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقا مگو یکبارگی از قبول
باز ایستد همچنین دشمن کاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یک لخت از میان بر داشته

شاید دفعهٔ مخاطب باور نکند با این هردو توجیه در جانکاه و دشمن کاه فرق باشد
و ممکن است که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر میگفت
که غم مذکور جانرا فنا کرد غالب که باور نمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرده کیف
جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد
و امکان دارد که باین وجه باشد که جان متصرف در بدن ست و ظاهر ست که تا کسی
خود سالم و صحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد و الّا لا چون بدن در غم
کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است و از کاهیدن او تن کاهید
چه بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد و اللّٰه اعلم بالصواب
در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی
آمده باشد و این کس در را بست تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر دروازه
بسته باشد و اضافت در در راحت شاید که بیانی باشد و شاید که در راحت بمعنی در بود که
ازان در راحت توان رسید و ازین عالمست درین شعر نظامی ع ز خلق ار ز گل اندوده ام * درین ه
بدین دولت آسوده ام * ای دری که خلق ازان در آیند و بمن رسند بگوهر گرفته انچه
گوهر دران تعبیه کرده باشند این لفظ صفت موی فرق ست نه صفت فرق و حاصل
فقره آنست که غم جانکاه هجر چنان از راحت ممنوع داشته و آنچنان آب گریه
از چشم من کشاده است که هر موی مژه من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا ستاره
را رشک میدهد از موی فرق گوهر آگین خوبان یاد میدهد ای مثل موی گوهر آگین
سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود و نسبت
و اینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گرفتن

موی بگوهر آنست که هر موی را بقدر درازی خودش از زیر تا بالا بگوهر گرفته باشد
واین وقتی باشد که بسبب کثرت گریه از مژه تا زمین سلسلهٔ اشک از هم نگسلد و از
غایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید واین معنی نهایت مناسبت بکثرت
گریه دارد قوله پیش ازین الخ پیش بیای فارسی مکسور ویای تحتانی مشترک ست
در ماضی ومستقبل اوّل چنانکه گویند زمانهٔ پیشین چنین بود وشاهان پیشین چنان
انصاف میکردند و دوم چنانکه بدرچاچی گوید ع پیش درین خاکدان جمع شدن
روی نیست * خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار * وما نحن فیه دوم ست
وحاصل معنی پیش ازین بعد ازین ست وشاید که بیش بیای موحده بمعنی زیاده
باشد برین تقدیر حرف تر مقدر باشد که در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ به وبیش وعزیز ونازک وامثال آن سعدی گوید ع نه پیش از تو بیش از تو
بیداشتند * بحسرت برفتند وبگذاشتند * ماجرا اسم مفعول وجری فعل ماضی ست
اما فارسیان بمعنی سرگذشت وقصه وهنگامه وگفتگو استعمال کرده اند واین مجاز ست
ویای تحتانی را بالف نویسند سرآغاز مقابل سرانجام ظاهر الفظ سر زاید محض ست
چه در معنی هیچ دخل ندارد وازینجا معلوم میشود که سر در کوهسار وچاه سار وشاخسار
ازین قبیل ست اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قلهٔ کوه و
شاخسار بمعنی جزو اوّل از شاخ وچاهسار کناره بالای چاه که بران استاده شوند
وبمجاز در کوه وشاخ وچاه مستعمل شده وسار در ینها مشبع سر ست سرگذشت بمعنی
ماجرا ست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده که بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی که بر سر
کسی گذشته باشد وحاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر ازانچه گفتم ماجرای جدائی را

شروع نمی کنم و زبان خود را بالقصه ایام تنهائی نمی کشایم از بیم آنکه مباد اخاطر نازک شما که نشاط آباد ست بملال بهم رساند قوله و همین یک شعر الخ سرآمد بمعنی سرگروه و پیشوا قوم این نیز در اصل سرآمده بها بود چه آمد مشتق از آمدنست بدلیل استعمال مشتقات آن صایب گوید ؎ چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش * سرآمدی ز نکو یان نمی نماید کاکل خویش * و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشت ست چنانکه بالا نوشته ام ظاهرا آمدن اینجا بمعنی شدنست ای سردار گردیده و مهتر قوم شده و این لفظ آمده فعل ماضی نیست بل اسم فاعل ست کما لا یخفی و بلحاظ لغت سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود نیز آرند نظامی گوید ؎ فلک وار دور از فسوس همه * سرآمد ولی پایبوس همه * و از همین عالم ست در ما نحن فیه در تشبیه باهی موی فرق ای چنانکه موی فرق سرآمد باشد باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمدای بهترین اشعارست قوله ز سر بگذشت بیتو آب چشم * یکی از سرگذشتم بیتو اینست * یعنی در جدائی تو چندان گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من یکی ست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم ست پس بتقدیر میم دیگر که مضاف الیه سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سر من گذشت و اگر مضاف الیه سرست که از و مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک ست فافهم فانه دقیق قوله شبها که الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقا نظاره بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدن ست و بتشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند و مخفف را مشدد و در معنی خوش شاعر گوید ؎ بمیدان نظاره گرم خوردند نگه را

و همین یک شعر که بسان موی فرق سرآمد اشعارست اکتفا بسه نماید

ز سر بگذشت بیتو آب چشم * یکی از سرگذشتم بیتو اینست * قوله شبها که هنگام صحبت داشتن با خیال سراسر جمال چشم نظاره دوست را بیتابی شوق سراپا اضطراب تقاضا منظرهای تماشا ست

سراپای بیهم خورد ❊ خاقانی گوید مائیم نظارگان غمناک ❊ زمی حقه سبز و مهرهٔ خاک ❊
و نظاره دوست دوستدارندهٔ نظاره از عالم شکاردوست و ماهی دوست تماشا
دراصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را بالف بدل کرده اند مثل تمنا
و تقاضا و امثال آن و بمعنی هنگامه و پس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و تفصیل
این باب زیاده در شروح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست و مظروف آن
مضمون شعر که پس ازین مذکور شود و جمله مصدر بکاف صفت شبها و لفظ درآن
درجملهٔ مذکور مقدرست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها
که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شما بیتابی شوق که سراپا اضطرابست
چشم دوست دارندهٔ نظاره را متقاضی تماشاست قوله زفرق تا بقدم الخ یعنی از
سرتاپا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد و میگوید که جا اینجاست ای
جائی که لائق دیدن باشد غیر ازین نیست و درین نهایت مبالغه است در خوبی
اعضای معشوق قوله عمری بسرآمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران اندازند
و فارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید گشته تا ساز از خط لعلش دماغ سازمن ❊
از جواهر سرمه وارد بستگی آواز من ❊ و باین معنی جواهردار و نیز دیده شده عرفی گوید
[illegible] از فیض هوا طبع جواهر دار د ❊ خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل ❊ مقدم مصدر
و اسم زمانست ای از سفر آمدن و وقت آمدن از سفر کما فی الصراح و در منتخب اللغت
ترجمهٔ آن در معنی ظرف ای هنگام قدم نهادن کرده بهر کیف غبار مقدم غباری باشد
که در هنگام آمدن برخیزد و مقدم شریف عبارتست از مقدم معشوق و اینچنین صفات
را همی از بهر اشاره با ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

[illegible]

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر یا او یا شما یکسر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشنا که مزید علیه روشن ست و یای مصدری و این کلمه تحقیق زیاده دارد که لایق این مختصر نیست ای مدتی آخر شد که کحل الجواهر که موجب زیادتی بینائی عاشقانست یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است و این کنایه است ازانکه مدتی ست که در خانه من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را در خانه عاشق لازم ست که عاشق خاک قدم او را از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشد قوله وازین چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد و این آنست که کسی چیز خوب یا انسان جمیل را که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند و این نگاه کردن در وی اثر کند تا آن چیز خراب شود و آن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشم زخ بحذف آن هم از چشم و هم از زخم نیز بدین معنی ست و امثال آن از بهار عجم برآرند و تنها چشم نیز بدین معنی ست چنانکه ملا نورالدین ظهوری در دیباچه مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد الخ صائب گوید ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ٭ بر روی تو نقاب بهار و خزان کشم ٭ وازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی در تعریف طباخ گوید ؎ گشت از یک نگاه گنبد قاب ٭ چون عمارات چشم خورده خراب ٭ و این چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک مقدم دوست رسیده یک صفاهان لبسیار و لفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

وازین چشم زخمی که از فلک تا اوان بین
یاور رسیده یک صفاهان
سرمه زبان کشیده

چه سرمهٔ صفاهان شهرت دارد سرمهٔ زبان عبارت از ذات زبان ست باضافت بیانی
و فاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست اما مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده
باشد که در فقرهٔ اوّل مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن
دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده و این بعد بسیار دارد و یحتمل که در دیده استعاره بود
و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ
زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله باو رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع و امید و
مشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ع دردا یاران بهت بر دل ما
می نهند ✤ آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم ✤ دیگری گوید ع چشم دارم
که هم ز روی کرم ✤ کرمت عذرخواه من باشد ✤ چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد
که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک انداهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که
نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ
خود دانند یا کسانیکه نظر کامل دارند و در پسند کردن روی خوب معتمد علیه اند او را عزیز
می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و فا
کما فی بهار عجم و این مجازست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل را نامردم
گویند امیر خسرو گوید ع بزرگی بایدت در مردمی کوش ✤ که دولت گرد نامردم
نگردد ✤ ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی
بمعنی بامرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سرش بالا باشد
و دیگران ... [illegible]

چشمداشت ازان
چشم و چراغ اهل نظر
آنست که بآئین آدمی
پیدا از دو براسی
سربلندی فرق مردم
دیده خاکی بطریق
یادگار از ره پای
فرقدان فرسای
بدست برید باد صبا
روانه اند

نداند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند مرتبگی گویا معنی سر ازو بدر رفته و ازینجا
که اضافت آن بطرف فرق کرده مردم دیده ترجمه انسان العین ست که مردمک باشد
خاکی بیای مجهوله که افاده تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار
چیزی که از کسی پیش خود نگاه دارند تا بدیدن آن آنکس بیاد آید آنرا یادگاری بیای معروفه
نیز گویند سلیم گوید ع برای سوختن من چو شعله تند مشو + اگرچه خار و خسم یادگاری
چمنم + فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه سفر شناسند و هر دو را
فرقدان گویند کما فی منتخب و فرقدان فرسای فرسوده کننده فرقدان بسبب پا نهادن
بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستنده رسول را گویند کذا
فی الصراح و در منتخب اللغات اشتری که هر دوازده میل برای سواری نامه بران
سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم بریده است
انتهی کلامه مؤلف گوید که در اصل بمعنی اشتر مذکور باشد و بعد ازان بعلاقه آنکه
اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر
اسپ عاریت واکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده
نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لا طائل محض ست
قوله ازین کُنه تا حال الخ از سر چیزی برخاستن علاقه ازان چیز گسستن و ازو
بیزار شدن چنانکه ع برخیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ + گر خشت کنندت که
مربع نه نشینی + و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان
کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان
دارد یا از آسمان زمین اوست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

ازین کُنه تا حال این
سرگردان وادی حیرت
از سر جان برخاسته
و جان بر آن در جان [illegible]
[illegible]

بادنی ملالیست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت فرسوده
و همچنین چهرهٔ اعتقاد کما لا یخفی و حاصل فقره ظاهرست قوله در سر دارد الخ
سر یعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد و دل نیز بدین معنی آمده
نظامی فرماید ﴿ بران دل که خونریز دارا کنند * ولیکن خویش آشکارا کنند
حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلند آن چنان
یاوری و مددگاری با من بجا آرد که در راه حق گذاری و وفاداری سر خود را ببازم
و جان خود را فدا کنم ای تا دم مرگ از حق گذاری و وفاداری باز نیایم و در عوض
این امر نیکنامی جاوید حاصل کنم و ازین سربلند شوم فرق من براوج فرقدان رسد
و شاید که مراد از سر باختن و جان فدا ساختن همین دادن سر و جان باشد نه معنی لازم
که گذشت و مراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری و وفاداری
چنین و چنان کنم قوله آنچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در رشیدی
کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد ﴿ بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست * پلنگ
چو شمع درین انجمن زیاده سری * ای هرچه با خود دارم سوای سری نیست که بر کف دست
نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا
ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار
کنم مردم طعنهٔ فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمهٔ زیاده بر دهن خود تلاش میکند
قوله گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در افتد ای اگر تو قبول کنی آن سر را
مفت و بلا عوض در راه گذرگاه تو افگنم و هیچ جائزه و صلهٔ آن نخواهم قوله جان بها
الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هر جا که جلوه گری آغاز نمائی جان خود را

فرق ارادت ما بگردن یار فرسوده ملالیست و چهرهٔ اعتقاد سراسر عرق ریز خجالت در سر دارد که بیاوری بخت در راه حق گذاری و وفاداری سر بازم و جان فدا سازم و دولت پایدار نیکنامی در عوض گیرم و فرق سربلندی براوج فرقدان برافرازم

و آنچه دارم سربسته بر کف دست نیک می ترسم از زیاده سری که گر قبول در افتد مفت اعکنم در رهگذاری ما آن بیایست نثار بسپارم و سر کنی هر کجا که جلوه گری

بر پای تو نثار می کنم قوله فرقی که الخ بار دوش ای برای وش بار ست بار را می افگند تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لائق آنست که از دوش افگنده شود سزاوار لائق و درخور و این در اصل بمعنی مانند لائق ست و چیزی که مانند لائق باشد هم لائق بود قوله استغفر الله الخ پوشیده نماند که جملهٔ اگر بهزار سر الخ شرط ست و هنوز فرق الخ جزای آن و سینه از زخم الخ معطوف بران پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام قوله اگر سینه بهر الخ سنگ در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سر اره کلان که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیر باد جمله ایست که در وقت وداع کردن گاهی گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا ذوقی لاهوری بالفت بی محابا خیر بادی میتوان گفتن ٭ ندیدم آفرین در آشنا وحشی نگاهش را و اضافت خیر باد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت محذوفست و آن لفظ وداع ستای خیر بادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه مضاف الیه معهود می باشد سر مو بمقدار اندک زنجیر مو یکی از صفات محبوبست با عقبا شکن شکن بودن موهای سر او از کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیز ست یکی از و بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان نگسستن چه شانه بدون اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر زلف ایشان می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

ور فلک شاه رراه آن
سرفراز و فدای آن
تحقیقت باز دوش
دگردن ست و
جائیکه فدای فرق
آن جانان جان
نشده سزاوار
از تن بیرون کردن
استغفر الله خطا
کردم سوگند بعشق
وقسم بعمت کر اگر بهزار
سرکه فدیتی ست
بس عفو [illegible]
وبهزار جان که تحفه
ایست بس مختصر
بران سرو بالا فدا سازد
هنوز فرق خجالت از
ننگ کم خدمتی در پیش
باشد و سینه از زخم
ناخن عار تهیدستی
سر بسیر ریش اگر سیم
بهر سنگ در دست
باین شانه سینه
چاک از ره دو سر
بر فرق [illegible]
ثابت قدمی

دو سر نباشد بل از ره خود دو و چون تشبیه در مطلق از دو سر نهادن ست نه دو سر قوله
و اگر چون آئینه الخ روی نگاه داشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی
قبول سوال و التماس نوشته و اینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاهداشتن از
رعایت او نگذشتن و هرچه باشد نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آید
چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کار باید کرد و گویند روی فلانی بسیار
ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست پس روی
و وفا نگاهداشتن بمعنی رعایت و وفا کردن باشد و این معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت
آن بطرف قائل باشد فاما چون نسبت با آئینه گفته خواهد شد بمعنی حقیقی خود ای چه
خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آئینه اگرچه پاره باشد نگاهداشتن
رو ترک نمیکند همچنین من روی و وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای
بقدر سر ناخن شکستن در معنی رستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن قوله که از یار
گسیختن الخ کاف برای بیان علت ما سبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بر مصائب
و قایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن با اغیار
آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق ناکس ریختن ای آتش بی تمیزی گردانیدن ست قوله
خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بانکه الف این کلمه برای اکثر ست ای
بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابطه گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه پروا
سر نکند عرصه ستم میدانی که در آن بر کسی ستم کنند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان
بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم درین صورت لذت ذوق بمعنی
لذت نشاط خواهد بود چه اگر بمعنی لذت بود اضافت بسوی مثل لازم آید زبان نهار

زبانیکه بان زنهار خواهند قوله وفرقها فرق از قدم الخ فرقها الفنایه
خوشاست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند واین و
باشد با جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند واضافت آن بطرف
وشاید که لامی باشد یا ادنی ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کر
پیروزن فیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند وتیغ وار بر گرد
گنهگاران وپی او بان زنند وانکه طمانچه را سیلی میگویند غلط ست
سوقت گوید استعمال آن در طمانچه نیز در کلام متاخرین شایع ست محمد
سعید رنگ زردی ثار از رخ من نتوان برد چه کنم گر نکند سیلی اخ
پس مجاز باشد قوله غرور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده به
وغیر آن کنایی منتسب بیهوده تازی که تاختن او بیهوده و بیفائده باشد
فقره آنست که هر بیهوده تاز که در عرصه عشق قدم گذارد ولائق آن نه
سزاورا بر فتراک خود بندد وای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت
که صفات او بالا مذکور شد قوله وطبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزها
کنند نه اشیای سهل اخیره سر یعنی آشفته و پریشان مجد همگر گوید
کرد مرا چرخ خیره سر چون خال دوست کرد مراد هر تیره حال قوله
تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بغین معجمه بدل کرده اند ولهذا بر کارد
سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد و تیغ و ترنج در قصه یوسف
در ینجا سند استعمال آن بمعنی کارد و نزد کور ست کارد و تیغ چه آن مرکب ست
جدال دوال نسبت و تیغ منسوب بجنگ و جدال باشد پس بمعنی قلمتراش

و فرقها فرق از قدم نشناخته کر جولانگاه سربازی مانند گوی بفرق دویده و از فرق سیلی چوگان بلا از حالی بحالی نگردیده

غرور عشق غیور فرق ناز بیهوده تازی را بتازیانه بزند

و طبع نازک پسند بحث تیره سر ... تیغ شکافته سر افتاده ناراه قدم وفا اقسام

شوق راه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر
د بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
باید تا این راه را بکمال شوق طی کند قوله و مانند تیغ الخ
یع ست اما درین مقام بمعنی کسی ست که چند بار مصیبت
ه چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
آب از فرق او گذشته و چهره او بخون شسته باشد تا در معرکه
و این صفات در تیغ موجودست لهذا در معرکه سر بلند میشود
هست و چهره او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و د
هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شسته در تیغ بوجه
دیگر و این مساهت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود قوله
بار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
د و این هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد قوله نیاز
ه و طفلی را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد مسیحا
بازی بفنون ستم آراسته ای هر آنکه رخ او زرد و نیاز
ه لایق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و حرف ا
ین کار زیبا نیست و هر خود سر الخ خودسر آنکه برای خود کار
موحده و سکون رای و دال مهملتین و نورد بواو بجای
بدا از نون بمعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
ف ثالث باشد بیجگری بیطاقتی چه جگر بمعنی طاقت بیشتر

می آید چنانکه گویند فلانی جگر دارد و ظفرا گوید سه دارم و دو هزار دست چون بید در
کشتن خود جگر ندارم ه‍ و حاصل فقره آنست که هر خود رائی که بموجب خودرائی قدم
را قدم ساخته تازه در عرصهٔ جنگ در آمده باشد در آشوبگاه نبرد از جیبائی
و از مقابله بگریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید قوله قبول عشق
الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب و فی ما نحن فیه بمعنی ثانی ست
قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد و ناسور جراحتی
که به نشود و بصاد نیز آمده کما فی منتخب و ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد
و کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آمده یا بر ناسوری
غالب ثانی ست یعنی این حالت قدیمه اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع
موصوف و صفت بعد بسیار دارد و کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتش گاه
آهنگری و مسگری کما فی برهان بغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد و غش
بفتح و تشدید شین معجمه بمعنی در اصل خیانت کردن و خیرخواهی خالص بغیر غرض کردن و
و ظاهر کردن بر خلاف انچه در دل باشد و بمعنی عدم خلاص زر مجاز است و انچه بدون
غش باشد خالص خواهد بود و درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث نقیض شکسته و غلط
و بمعنی درهم و دینار و زر سکه با شرفی اشتهار دارد و زر و سیم و طلا و نقره را هم گویند
کما فی برهان مولف گوید که اینجا بمعنی اول است و بمعنی ثانی ایهام سکه بکسر اول و فتح
ثانی مشدد و بمعنی طرز و روش و قانون و قاعده نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رائج باشد
و آهنی که بران نقش ... رائج کنند باشد کما فی برهان مولف گوید که چون سکه نقش
زر رائج ... درست سکه در ما نحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

قبول عشق را کهن
ناسوری جگر ...
محبت سوخته باید و خاکی
راه محبت بعرق
سر کرده و خار خار
دریافته شاید که
اگر صد کوره آتش
امتحان برافروخته
شود و هزار محک
تجربه در میان آید
و بغش اخلاص
درستش کامل عیار
و درست سکه و
بی نقصان بر آید

وناقص سکه هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوکی باشد که با وجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج رائی غش بودن ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که شاید بیشتر از ربع غش داشته باشد و لهذا زیوری که ازو سازند زرد و سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت و در بعض فقط راه محنت ست در صورت اول فرق سر بمعنی تارک باشد ای خاک راه محنت بر تارک سر خود افشانده و در صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بفرق خود طی کرده باشد و حاصل باقی فقره واضح قوله قدمی که در راه الخ گام سنج و قدم سنج مترادف گام زن و قدم زن هوادر سر پیچیدن پیدا شدن خواهش در سر او قوله چه سرها الخ فرق بر زمین نیاز کسی که فرق خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد باضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز بخت نیک قوله چه خونابها الخ خوناب ظاهرا مخفف خون ناب ست و های تحتانی بآن لاحق گشته و شاید که آبه کلمه نسبت باشد والله اعلم بالصواب و اضافت آن بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقره سابق مفهوم شده قوله سخن کوتاه الخ سخن کوتاه و قصه مختصر و القصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که بعد ازین من عمر تلف کرده و کوه کوه بار غم بر سر افتاده بران خیالم که اگر بخت من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو بعد انشوم قوله از تغافل الخ تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن و تغافل بلند بمعنی تغافل بسیار و صفت آن بقوله فرقش بعرشش میساید یا باعتبار ظاهر لفظ بلند ست یا باعتبار تکبر و نخوت آن تغافل که صفت اعتباری اوست یعنی از تغافل بلند شما در دل غباری ندارم قوله و جنس بسیار خریدار الخ یعنی که از کمال غرابت هر کس در پی خریداری او شود و لطف عام را از ان سبب بسیار خریدار گفته که هر کس ازو بهره گرفته و انتفاع یافته چه هر که خریداری چیزی کند بعد از خریدن ازو بهره مند شود و شاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوف ست بر ظهور اخلاص و لطف عام چندان وقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی و چاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافی ست و این معنی از اکثری بظهور تواند آمد خلاف لطف خاص که آن با یک دو کس بیش نباشد کاروان سرا سرائیکه فرودگاه کاروان باشد و دل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست و آنچه بعضی گویند که باعتبار درد و غموم و اندوه های بسیار دل را کاروان سرا گفته بیمعنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم و غیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی بهمین گفته که الطاف شما که بر عام رود امیدوار یا اعتبار و وقعی نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز معنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند از عالم غلط فهم و غلط سیر اما بمعنی محیل و مکار مستعمل ست و بمعنی آنچه آنرا بغلط اندازند چون نگاه غلط انداز یعنی نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد و فی ما نحن فیه اولست و باین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید

راست میگویم این شکایت نیست * نظر او چپ انداز ست * پیش معشوق غلط انداز

ز صفا کرده همه‌ام غباری نیست بجنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری

اگرچه معشوق غلط انداز

بمعنی معشوق محیل و مکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن و پی کور کردن بمعنی
محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت و اضافت آن بسوی
ناز مجاز ست و مراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم و معنی فقره
واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اوّل گروهی از مردم و انچه ازین گروه زیاده
باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر فا و فتح را در منتخب گروههای مردم جمع
فرقه و فرق بفتح اول و سکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر
مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب و خداوند بخت نیک معلوم میشود
و این مجاز ست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد و چون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد
گویا صاحب پیشانی او ست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت و آنکه کسی
حاکم باشد که گویا سر او ست نه دیگری و صاحب پیشانی بمعنی حقیقی و صاحب شعور
بودن سر ظاهر ست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد و مراد از
آمیزش حسن و عشق آمیزش معشوق و عاشق ست چنانکه در ناز و نیاز گذشت و
جان چون مقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق
بجانز کما لا یخفی علی الفهیم و حاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش و خلط عاشق با معشوق
بکمال میرسد از کمال اتحاد در هر دو فرق نمی ماند و این فقره برای تائید فقره سابق ست
هرگاه این قدر اتحاد درین هر دو ثابت شد باز چه گونه متصور باشد که استغنای معشوق
از عاشق نفس الامر و واقعی بوده باشد جامی در سفته انچه گفته است بصدق آنکس که
زد در عاشقی گام * بمعشوقی بر آید آخرش نام * قوله اگر زیاده برین الخ زیادت
بتای فوقانی افزونی و افزون شدن و بحذف تا و زیادتی بالحاق یای تحتانی

اگر زیاده

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن ✤
پیش دانا خط زیاد از مهره دارد اعتبار ✤ صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان
ماست ✤ صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم ✤ اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎
زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند ✤ زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد ✤ دیگری گوید ع
اگر زیادتی هست حسرت چندست ✤ و فارسیان زیاده بوقف ها و زیاد محذوف الها
را بمعنی چیز افزون استعمال کنند مثلاً زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله
بر و از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در امثله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده
ز نار بخهای نوی ✤ یهودی و نصرانی و پهلوی ✤ و اما با حرف بر چنانکه در سخن قبله سست
جناب بفتح درگاه و گرداگرد و در سرای کما فی منتخب و مراد در اینجا بمعنی اخیرست چه مناسب
سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و آنجناب
اشاره بسوی درگاه معشوقست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن
و صفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لا یخفی مآب در منتخب بمد همزه جای بازگشتن
گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای
آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا باینمعنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود
دکان در اصل به تشدید کافست بدلیل دکاکین که جمع آنست و فارسیان موافق
زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نیاید نظامی گوید ؎
بدکان جوهر فروشی رسید ✤ که زر بیشتر زان بیک جا ندید ✤ جهودی بسی را زر اندوده
کرد ✤ دکان غارتیدن بران سود کرد ✤ و تلفظ آن بواو از شان عوام ست
نیاز آلود در صفت عرق مجازست چه نیاز چیزی نیست که بآن آلودگی از روی حقیقت

بدین بساط سجده بران جناب رفعت مآب گستردن باعث تصحیح و بهجت صلح فی ترشت کاروان کاروان متاع گران بهای سجده در دکان سراسر سود عرق نیاز آلود و موجود و مهیا میسازد

باشد پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت ازهمین سجده کردنست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان هرچه درمیان خط
سجدهٔ حقیقی را چه مدخل چنانکه برارباب فهم مخفی نیست **قوله** واگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و دراین مقام بمعنی پسین است چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی است یکی آنکه از قبیل اضافت مسبب
بسوی سبب و مراد از چهره چهرهٔ مصنف نه چهرهٔ ادب ای از شکست رنگ بر چهرهٔ خود
که سبب آن ادب است دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب و اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این است که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا ازو سر نزند
وچون این معنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
آنچه مکان او جای بودن آسمان بود واین کنایه از کمال بلندی آن چیز بود و یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان است ای در وسعت لیکن اول بهتر است و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل است عرفی گوید ع آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان ؛ یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزلهٔ آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره آنچه هست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل است و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل است و معنی فقره ظاهر است از دولج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بشین مصدری گویند و این غلط است چرا که

شین مصدری در آخر امر لاحق شود چون فرمایش و آزمایش کنش و دانش و بینش و امثال اینها و در
آخر اسم شاید که زیبا امر از زیبیدن بود و پس الف ای فاعل باشد چون دانا و بینا و گویا
و شنوا و حق تحقیق آنست که الف اسم فاعل راجع بطرف نسبت ست و دان و بین امثال
آن حاصل بالمصدر ست نه امر پس ترکیب از امر نباشد تا اطلاق حرف نسبت بفعل لازم آید
و این فائده جلیله است عروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی
عرس کما فی منتخب و فارسیان قاطبه بمعنی زن نوکدخدا استعمال کنند و زیبا صفت
عروس مقدم بر موصوف و عروس مضافست بسوی دولت باضافت بیانی ای زیبا
عروس که عبارت از دولت ست روز نخست بمعنی روز ازل و شاید روز نخستین ولادت
آن عروس باشد و نسبت ولادت باعتبار قرار دادن عروس ست مر دولت را
و رسم بعضی دیارست که وقتی که دختر در خانه متولد شود از همان روز نسبت قرار دهند
نامزد معین و مخصوص مثلا گویند این کار نامزد فلانی کردم و ازینجاست که هرگاه دختر را
بکسی منسوب کنند نامزد شده گویند و در برهان لشکری که بجهت مهم و کاری بطرفی
روانه کنند و دختری که بعد از چند ماه بخواهند انتهی و حاصل این تقریر و آنچه گفتیم یکیست
سگال امر از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن و عیش سگال آنکه اندیشه و فکر عیش کند
مشاطه بتشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس را بیارآید و این بتخفیف نیز
استعمال کرده اند نظیری ع زمن مشاطه بستان صداق می طلبد * هنوز دختر رز در
سراچه عنبی ست * کما فی بهار عجم مخفی نماند که حرف را در قوله عروس دولت را علامت
اضافت ست و عروس مضاف الیه است و لفظ چهره مضاف آن که بموجب ضابطه
فارسیان موخر و عبارت میانه فصل در هر دو واقع شده یعنی مشاطه بخت کارساز

چهرهٔ عروس دولت را که از روز ازل منسوب بطرف عیش سگالی ست بگلگونهٔ
نشاط می طرازد ای امروز آن روز ست که بخت دولت را رواج و رونق می بخشد
و نامزد عیش سگالی بودن باین معنی ست که عیش سگالی اقتضای دولت میکند یعنی هر که
در اندیشه و فکر عیش باشد باید که طلبگار دولت بود **قوله** ورعنانگار الخ رعنانگار
صفت و موصوف از قبیل زیبا عروس و لفظ رعنا بمعنی زن خویشتن آراست کما
فی منتخب و اضافت نگار بسوی اقبال بیانی ست چون عروس دولت که گذشته
و اقبال بمعنی سعادتمند شدنست کما فی منتخب و ادبار مقابل آنست خواستگار معروف
بمعنی خواهنده و طلبگارست و بدین معنی ست خواستگار بدون الف نیز لیکن فی
ما نحن فیه بمعنی خواسته شده و مطلوب است می آید پس خواست درین صورت
مصدر بمعنی للمفعول باشد ای منسوب بخواسته شدن و آن مطلوب بود چنانکه دیدار
بمعنی چهره که منسوب بدیده شدنست اما بمعنی چشم و بصر مبنی للفاعل ست و این فایده
ایست که کم کسی از ان اطلاع دارد آرایشگر بمعنی مشاطه نگارین منسوب بنگار و لفظ
نگار بمعنی رنگی ست که از حنا و نیل ساخته زنان دست خود را بدان نقش کنند کما فی
بهار عجم پوشیده نماند که ترکیب این فقره مثل فقرهٔ سابق ست ای آرایشگر طالع مدعا
پردازست رعنانگار اقبال را از خون ادبار نگارین میکند یعنی ادبار رگشته رونق
اقبال می بخشد و خواستگاری فرخ فالی در حق اقبال باین معنی ست که فال مبارک شدن
اقتضای اقبال میکند **قوله** تازه بهار امید تا قوله در مجمر میسوزد قد کشیده آنکه بلند قد با
بار بستن درین مقام بمعنی ثمر آوردن ست گزند بمعنی آسیب و چشم زخم حاصل معنی این عبارت
مستغنی از بیانست **قوله** چشم بد دور راح چشم بد احتمال اضافت و صفت هر دو دارد

یعنی چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بد ست و چشم در صورت اضافت خود بمعنی چشم زخم ست و در صورت دوم مجموع موصوف و صفت بمعنی مذکور بود و عبارت چشم بد دور دعائیه است بحذف کلمه باد قوله که خون چشمش الخ سیم روان از عالم نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر با اشک مناسب واقع شده و بطور ایهام طرف وقوعی بهم رسانیده قوله و خزینه سینه اش خزینه معروف ست ظاهرا اصل این کلمه خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل گشته و ابدال حرف دال بنون شائع ست چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی نماند که درم موصوفست و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف ست بسوی داغ باضافت بیانی ای درمی که عبارت از داغ ست و چگونه درم ست که زخم ناخن بران بمنزله سکه است قوله از آنجا که الخ دیرباز مشهور بیای موحده است اما اصح بیای تحتانی مشتق از یازیدن و ازین مرکب ست شب پاره بمعنی شپره و تب یازه بمعنی تب لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تب مذکور اعضا را حرکت عارض شود هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است و اینچنین کس مددگار نیز باشد ساز کردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عمارت چیزی سرخ باشد که بر بناها اندازند تا نشان آنچه تعمیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره ظاهرست قوله به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل معنی این لفظ آنست که پشت با ثر برودات ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از اثر گرمی زائل شود از ینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت با مری بیابد گویند فلانی پشت گرم گشت و چون این معنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

که خون چشمش سیم روان افشانی پایان دارد و خزینه سینه اش درم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان

از آنجا که از دیرباز می خواست که از هواداری اقبال چهره شگفته بلبل دار با گل رنگین اوان حسن رنگ طرح رنگین اختلاط ساز کند و به پشت گرمی طالع رخساره برافروخته

فافهم فانه دقیق پروانه گردا رای مانند پروانه قوله درین هنگام الخ بهار حسن لطافت و تازگی حسن و گل افشانی آن ظهور رنگینی چهره حسن که او را درین مقام عروس قرار داده و بلبلان بهار از عشاق ست و اگر حسن را مضاف کنند بطرف بهار و مراد ان دارند که هنگام بهار و موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواهد شد کما لا یخفی مخفی نماند که قوله درین هنگام ظرف ست و مظروف آن قول آینده قوله حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت است ای در حسن خیال جلوه گری در آمد ای در خیال او آمد که بر عشاق جلوه باید کرد و شوق او سودای آن در سر متمکن گشت که آشوب و پریشانی را مهد کند و ازین تقریر ظاهر شد که بقرینهٔ فقرهٔ اول لفظ در سر در فقرهٔ ثانی بعد از قوله عشق را محذوف شده فافهم فانه دقیق قوله بسلسلهٔ جنبانی الخ سلسله جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خاییدن اسپ و امثال آن زنجیر را تا رفته رفته بکسلد و مراد ازان مطلق بریدن دیوانگان ست زنجیر را و این مجازست و مخفی نماند که موصوفیت شوق باین صفت بعلاقهٔ سببیت و مسببیت باشد چه شوق باعث میگردد باین امر رسول بمعنی قاصد والا نظر آنکه نظر او بلند بود و نیک و بد هر چیز را خوب بیند و چون رسول بجهت انتخاب عروس ست این صفت در شان او اولست نور الانوار حقتعالی که آنرا در فارسی شیدان شید گویند چه شید بمعنی نورست و ذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او در حق چشم بسیار مناسب واقع شده چشم زدن مژه برهم زدن گرد گیتی شتافته یعنی گرد عالم بر آمده و این صفت باعتبار رسیدن نگاه است باشیاء دور دست حتی که بر آسمان بیکمژه برهم زدن میرسد چون رسول را بدو صفت یاد کرده بود یکی والا نظر و دویم تیز رو نظر یافتن از نور الانوار و گرد گیتی شتافتن مناسب هر دو آورده

پوشیده نماند که در جمیع نسخ شاهد با صفات خود مضاف ست بطرف حسن و این نظر بمقام
نامناسب می نماید چه بعد ازین میگوید که آن رسول در شهر صورت آمده بهر جانب نظر
کرده هر صورت مستحق دیده ازان با حسن را پسند نمود و ازین فقره ها معلوم میشود
که اول کدام عروس معین نبود بشرط تصریح حسن در ما نحن فیه حسن متعین میشود و این
بر ارباب دقت نظر مخفی نیست پس معنی آن باشد که رسول چشم را فرستاده تا پیغام
خواستگاری بشاهدی که دلخواه و خاطر پسند بود علم سربلندی یعنی علم سربلندی رسول مذکوره شین
که ضمیر غایب ست ازین مقام بقرینه شکوهش محذوف گشته **قوله** دیده جهان دیده الخ
جهان دیده آنکه سیاحت بسیار کرده و چیزهای عالم را بسیار دیده باشد و چون این
کلمه در صفت دیده است بسیار لطیف واقع شده کما لایخفی و در دیده استعاره
بالکنایه است چه آنرا شخص قرار داده و لهذا نسبت از خانه برآمدن بطرف او کرده
و خانه عبارت از خانهٔ چشم ست و برآمدن او با پای نگاه از خانهٔ چشم کنایه است
از نظر کردن بهر طرف گویا بهر طرف میگردد و دیار خانه ها جمع دار و اکنون بمعنی شهر
مستعمل ست که جمع دار ها ست انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و ظاهرا رسم فارسیان
که هنگام قبول کردن امری انگشت بر چشم نهند یعنی چون مژه بر چشم ست گویا انگشت
بر چشم نهاده نیرنگ برهان اوین معنی نیرنج نوشته و نیرنج را بکسر اول گفته و در بهار عجم
نیرنگ را بکسر اول آورده و نیرنج را بالفتح گفته بهر کیف نیرنج معرب نیرنگ ست بمعنی
سحر و افسون و طلسم و نیرنگ بار یعنی شهر صورت باعتبار ظهور صور عجایب ست بلد
بفتحتین ... لا ... بلد بمعنی ... است معلوم میشود که بلد بمعنی مطلق
واقف ... کاری ست و شاید که ... بلد بود ازین عالم ناکاره بمعنی بیکاره

شاهد دلخواه خاطر پسند حسن برگماشت و ازین نوازش پایهٔ سخن بلند گردانیده علم سربلندی افراشت

دیده جهان دیده باوشال واوان انگشت مژه بر دیده نهاده پایای نگاه از خانه برآمده بهر چه دیار و لقریب ... دمشهر نیرنگ بار صورت در آمده نگاه دوربین را بلد شهرستان دیدار ساخت

و ناشکیب و امثال آن و ظاهر است که هر که همواره داشته باشد راه خوب تواند رفت و
تقریر فقره ظاهر است قوله برای صورت گرفتن الخ صورتگری چیزی با صلاح آمدن
چیزی چنانکه صورت بستن و در اصل بمعنی مصور شدن است و بمعنی مذکور مجاز به هر صورت
بمعنی به هر طور و به هر وجه و لفظ صورت در قوله بغور کار هر صورت الخ بمعنی چهره و شکل است
و آخر کار ای در آخر کار بحذف حرف ظرف نظر در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف است
ای تمیع صور نظر کرده از روی نظر کردن سراپا معنی عبارت است از سراپا خوبی و این
مجاز است چه هر چیز را صورت باشد و معنی صورت شکل و هیئت اوست و معنی وصفی
که در آن چیز باشد مثلا شجاعت در شیر و چون خوبی آن صورت بدون وصف مذکور
نیست باین معنی استعمال کنند گرد کسی گردیدن قربان او شدن ای قربان النظر گ
خود شد چرا که اینچنین عروس انتخاب نمود قوله هر چند ساده پرکار الخ ساده نادان و
بی تکلف پرکار عیار و مکار و ساده پرکار بدون واو عطف آنکه با وجود سادگی پرکار
بود یعنی در ظاهر ساده و در باطن پرکار و این صفت در شان حسن از آن آورده
که زنان دوشیزه با وجود دانستگی امور کتخدائی خود را ازین کار ناواقف ظاهر کنند
نگاه آشنا از روی استعمال بمعنی نگاهی دریافت میشود که بر چیز مطلوب و مرغوب افتد
چه این نگاه بوضع دیگر باشد و نگاهی که اجنبیانه باشد دیگر است چشم بدل است از دیده
جهان دیده باعث آمدنش چیست ای آنچه باعث آمدنش بود بر درکسی زدن رسیدن
بدر او و زوال در پنجا لازم است کما لا یخفی بی تجویز شکوه و تمکین این عبارت حالست
از فاعل رسید ای رسید در آن حال که شکوه و تمکین را تجویز نکرد چه اگر تمکین را کار
میفرمود ظاهر نمیشد و با چشم شهلا بسیار دیده پریشان نظر آنکه نظر او بر یک چیز قرار نگیرد و فضا میطلبد

صردم ست که هنگام تجسس و تلاش چیزی نظر به هر شئی و هر چیز می اندازند تا هر چه پسند افتد و معنی فقره واضح ست **قوله** زبان که گزارشگر الخ گذارشگر ادا کننده و در بعضی نسخه گزارنده آمده و معنی هر دو یک ست سخن گو اکثر در صفت چشم معشوق می آید باعتبار ادا مافی الضمیر از روی اشارات و ازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن رواست حاصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که مقاصد بیانی را گزارش می دهد بیکار شده و هنگاه نوبت گفتاری رسیدای از اشارات چشم ادای مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود و این امور را تجسس کرده و شنیده و پر حیا بود صریح گفتن مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد و بهر کیف چشم از دیده است نظر بر آنکه دیده را باستعاره شخص قرار داده **قوله** نگه هایی که الخ نگه مخفف نگاه است و بعضی نکته بمعنی سخن باریک می خوانند و این غلط فاحش ست کما لا یخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند و این از عالم طی قلم و طی ارض ست شاعری گوید ع باهمه طی لسان طی قلم بایستی ✤ و مراد از نگه ها بلفظ جمع نگاه دیده و نگاه حسن ست **قوله** و در یک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم بر هم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سر بسته رمز ای نکته که رمز او سر بسته و پیچیده باشد ای مراد و دریافت نتواند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی و لطافت و در بعضی از نسخ لفظ ادا مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن و دوم خبر لفظ شد یعنی صد نکته بهزار خوبی و لطافت انداز یا بهزار خوبی گذارش ادا شد ای بوضعی ادا شد که گذارش او کمال حسن داشت **قوله** بیپروائی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس و نیاز از جانب عشق یا مشاطه باعتبار آنکه در ان هنگام اظهار نیاز می نمود روشنائی بمعنی روشنی ست مرکب ست از روشنا

زبانی که گزارشگر مقاصد بیانی نشست از کار افتاده و بچشم سخن گوی ادا کشته مطالب جدائی ست و زینت گفتار

نکته های که طی لسان داشت با هم آهنگ شد

و در یک طرفة العین صد نکته سربسته رمزی بهزار حسن ادا

بیپروائی شوق تنهائی و نشستگی نیاز ... آشنائی روشناس یافت

ویای مصدری والف ربط است نما جزا یست قوله حسن مراد الخ درین دو احتمال
یکی آنکه حسن موصوف بود و مراد در لباس ایما الخ صفت آن و زیور ارادت الخ صفت
ثانی ای حسن که مراد در لباس ایما و اشارات خواسته و بزیور ارادت آراسته بود
چنین و چنان نمود دوم آنکه هر دو جمله احوال مترادفه باشند ای حسن ای حسن چنین و
چنان نمود در حالیکه مراد در لباس الخ بود و حرکیست خواستن مراد در لباس ایما
عبارتست از خواستن مراد بطور اشارات و ایماء و این کنایه است از آنکه پیغام از
طرفین بطور اشارات و ایماءات چنانکه قوله نگهها ای که طی لسان الخ دلالت بران
دارد و در بعضی نسخه ارادت است و در بعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد و این
نیز صورتی دارد و لهذا جواب سید و فته و قوله به پیرایه قبول الخ صفت آن ای
جوابی که پیراسته به پیرایه قبول است و در ترکیب قوله چشم را الخ دو احتمال است یکی آنکه
حرف را علامت اضافت باشد و چشم مضاف الیه مژگان مضاف ای جنبش
مژگان چشم در صورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن جنبش مژگان
چشم خود جوابی که چنین و چنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه
حرف را ای مذکور بمعنی با بود چنانکه گوئی ورا گفت ای با او گفت قوله بگوش الخ
حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت
در حالیکه آن جواب ملحق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش
موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم است که در عبارت مذکور است و موافق احتمال
اول بطرف دیده جهان دیده که مشاطه باشد و قوله نشنیده از شنفتن بمبالغه است
در اخفای جواب هم چنین نهان از گفتن ای آنچنان سفته بود که شنفتن نیز از ان

اطلاع نداشت و از نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب با اشارات او اگر والبته
گفتن که نیز پنهان باشد صورت نبست و چون گفتن صورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت
دور نباشد میگوید که در اینجا از کمال شیفتگی از نگفتن نیز پنهان بود و شاید که هر دو عبارت
اشارت بود بطرف اظهار جواب چه هر آنچه از بود گفتن نهفته بود و ظاهر نباشد و هرچه از نگفتن
پنهان بود گفته خواهد بود لیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق و قوله حسن مراد و
در لباس ایما دلالت بر اختفای مطلب میکند قوله در ادای الخ به نیرنگ سازی
برگشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنحوی که سخنش از غایت دلفریبی حکم سحر
داشته باشد و همین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر که سحر پرداز
کند ایما و پیسه پنهان باشد قوله فرستاده ایم الخ ترطیب تر گردانیدن روائح
جمع رائحه بمعنی بوی است رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گوناگون کردن
دل آویز آنچه دل با او آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور
از آن که دماغ خود از روائح گلستان خوشنودی عروس تر گردانید ای رضا معلوم
کرد و بعد از آنکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین گردانید ای مدعا حاصل
نمود بایی چشمان لب که پر از مژده مواصلت بود و با دلی که چنان دل که شاید کام
درکنار خود داشت باز پس گشته دروازه گشادها حصول مقصود گشود بر روی عشق که
منتظر بود گشودهای او را مژده داد و مسرور گردانید و معلوم باد که تر گردانیدن دماغ
از روائح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روائح بعد حصول
روائح است و همچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه و شاید
که این هر دو عبارت تعبیر بود از علم برضامندی و حصول مدعا بطور اجمال نه عین

قدر ادای مدعا زبان
خود را به نیرنگ سازی
برگشاده باشاره گزیده
ابرو صد جهان سحر پردازی را
سامان داده فرستاده
پس از ترطیب دماغ
از روائح عنبر آمیز
گلستان رضا و تلوین
چشم از نقوش دل آویز
نگارستان مدعا بالبی
از مژده مواصلت
مهر شاهد و با دلی شاهد
کام درکنار رعنای حقیقت
گشوده دروازه گشادها
حصول مقصود بر روی
عشق منتظر چشم دیدار
گوش بر آواز گشود

حصول اینها چه را بیچ چیزی و بوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند و همچنین رنگین کردن چشم از نقش چیزی عبارتست از دیدن آنچیز و دیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که بر رضا و حصول مدعا
پی برده مراجعت نمود و چنین و چنان کرد و این تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز و ایما که
از جانب محسن واقع شد مناسب ترمی نماید **قوله** عشق از بین افسون الخ این افسون
اشارتیست بلطف فقره مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز آنچنان
کرد بر حال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین بر چیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی و بیطاقتی بمعنی عدم تحمل
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد **قوله** که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبی صوری پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای باشتاط
تقاضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
و خمار آلودگان الخ کنایه است از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوفست **قوله**
بهوای وصال الخ صفت اول آن و **قوله** از کمال بیتابی الخ صفت ثانی و بوی پیرهن
نساختن عبارت از آنکه به پیغام قناعت نکرد و این تلمیح ست به قصه یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش وصال یوسف یعنی حسن و جمال دل خود را
باخته اند و چون از شوق دیدار کمال بیتابی دارند و انتظار وصل بدرجه اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت و برای وصال او بیقرار گردید **قوله** ترانه شوقش تا **قوله** از جیب تا بدامانت
رسا انداز آنکه اندازای قصد او رسا بود ای ترانه شوق او در مقام بیتابی

عشق ازین افسون
که از راه گوش دمید
بر حال نماند و آستین
بر صبر و شکیبائی افشاند
از دست بیطاقتی
دست بدامنش
آویخت که آرام از
دلش چون قرار از
خمار آلودگان بهوای
وصال یوسف جمال
دل باخته از کمال
بیتابی شوق دیدار
و نهایت انتظار بوی
پیراهن نساخته بگریخت

ترانه شوقش رسا
انداز و صیرا شکار
مقام بیتابی گردید

باندازِ ریا و آهنگ سیر او اشد و ازین تقریر واضح شد که ریا انداز و سیر آهنگ در صفت ترانه
مجاز است و حقیقت در صفت مطرب کما لا یخفی علی الفهیم قوله هوا را ... نبض اضطراب به
و چشم اشتیاق مضاف و مضاف الیه است باء فی الملابست چه مراد آنست که نبض او بسبب
اضطراب چپید و چشم او بسبب اشتیاق پرید و پریدن چشم در وقت شوق رهنمای چیزی
میباشد قوله زود تر از زود الخ گلهای چیزی که بیان نقش گلها در نقشه باشند فطرت گوید
... در سر و قطر بازی با نقش نماید و دست دگران بیلم گله و زیبا مده در عرف هند
سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاری است و معنی فقره ظاهر است قوله
کمر بازی الخ کمر اول بمعنی کمربند است که بر میان بندند و کمر دوم بمعنی میانست در بعضی
نسخ بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهتر است چرا که در سجع فقره لاحق لفظ میان است
پس تکرار سه میان بهم میان خواهد آمد و این کراهت تمام دارد ای بر کمر جان کمر سر بازی
بست و برای جانبازی در راه دوستان میان بست قوله پنجه مژگان را الخ رنگین
کردن پنجه مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده بزای فارسی و ژولیده بجیم
تازی بمعنی ژولیده بزیادت یای موحده درهم و پریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی
ست که گاهی از مقیش و گاهی از گلها ساخته بر سر داماد و عروس بندند و این رسم هند است
صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سیرا بیای مجهول و آخر الف است قوله هوا را الخ تا قوله
چون مهتابی برافروخته درفشان گل ریز نوعی است از آتشبازی که آنرا در عرف هند
پهلجهڑی گویند مشعله خیز مرکب ظرفی است یعنی جای برخاستن شعله باشد مثل موج خیز و فوران خیز
و حسن خیز و امثال آن آسمانی نوعی از آتشبازی که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند
و شود و ربابهم هوائی است ستاره افشان نوعی از آتشبازی که بوقت افروختن

و دست ابر نقش هوا را به هزار رنگ گلچیدن رنگین گلشن کامیابی بنبض اضطراب چپیدن آغاز کرد و چشم اشتیاقش پریدن ساز ... کم از تیر ... از غیب تا بدامان ... زودتر از زود ... لباس ... سرکاری خون ... یا فقره داغ ... سر بازی بر کمر جان بست و برای جانبازی میان پنجه مژگان را از خون جگر رنگین ساخته ... ژولیده ... از سهره ... چون آن ... مهتابی ... ستاره ... آسمانی ... ستاره افشان ... افروخته ...

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد و از و منفصل شده در هوا بلند رود مهتابی چیزی ست که چون برافروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند **قوله** دست بسر انجام الخ چراغان مرکب از چراغ و الف و نون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صورتها در و گردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود شمع دران نبود آری چراغی در و نهند **قوله** انگاه همعنان تا قوله با فشان زر انگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید ~ این جوف که کرد با نسیجش پرگرد ٭ بچار آخشیجش انگاه مجرد ٭ از وسایط ترکیب فرزند بی وسایط ٭ ای اول آنچنان کرد بعد از آن چنین نمود و حق آنست که بمعنی دران وقت ست و بمعنی پس از خصوصیت مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ وی برابر و حذای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد و مراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیز گام تیز قدم و این مجاز ست چه گام در اصل مسافت مابین پاها را گویند در وقت راه رفتن و برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام بجای خوش قدم و امثال آن که بمعنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار بالضم آنچه ریزد از هر چیزی کما فی منتخب اشک شادی [illegible] که در هنگام کمال شادی در چشم آید و این بسبب یاد کردن مصیبتهای ایام جدائی باشد و این را اگر [illegible] بگوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر [illegible] و افشاندن [illegible] در اصل بمعنی [illegible] فشاندن زر و مجاز زری که آنرا افشانده باشند و شاید که افشان بمعنی مفعول [illegible]

استعمال مصدر در معنی مفعول چون خلق بمعنی مخلوق و اضافت آن بسوی زر از قبیل
اضافت عام بسوی خاص چون درخت اراک چه افشان زر و نقره وغیره هم باشد
چون اینهمه دانسته شد پوشیده نماند که **قوله** بر مدعای دل الخ حال ست ای تمام راه را
از نثار الخ چنین و چنان کرد در حالیکه بر مدعای دل تمنای خاطر کامکار بود و کامگار
بودن عشق بر مدعا باعتبار قرب وقوع امر مذکورست والا هنوز بوصال که مطلب دلست
نرسیده بود **قوله** چون آن بر داشت الخ برداشت عبارت از برداشتن اسباب و سامان ست
که در هنگام سواری برات بوقوع می آید فرود داشت فرود آوردن و قاعده است
که اسباب را هنگام روانگی بردارند و چون بمنزل برسند آنرا فرود آرند جان در آستین
آنکه برای نثار کردن جان خود مستعد باشد رخت بخت اضافت رخت بطرف بخت اضافت سبب
بطرف سبب ست چه بخت سبب کشیدن رخت است بر آستان جانان کبیجان الف و نون
نسبت یعنی آنکه مشابه جان باشد چه نسبت افاده تشبیه نیز کند چون دندانه مشابه
بدندان **قوله** چون این خبر الخ گوش زد بمعنی رسیده گوش باضافت مظروف بطرف
ظرف چه زده اسم مفعول مظروف ست و گوش ظرف آن و های زده بکثرت استعمال
محذوف شده در پیرهن نگنجیدن آنقدر بالیدن که پیرهن بر بدن تنگ شود **قوله**
باتینی که دل می خواست الخ دل یعنی دل حسن بحذف ضمیر تقطیع در بهار عجم ست که فارسیان
این لفظ را بمعنی تکلف کردن و آراستن خویشتن را بجامه وغیره استعمال کنند انتهی
سراپا ای تمام بدن حجله بفتحتین موضعی که بپردها آراسته کنند برای عروس مشهور
بضم و سکون جیم ست و آن غلط ست اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته
کما فی منتخب و اضافت حجله آرایش بیانی ست چه آرایش را خود حجله قرار داده

واز انعکاس نثاره زر و با فشان زر چون آن برداشت هنگام فرود داشت رسید عشق جان و آستین رخت بخت بر آستان جانان کشید

چون این خبر و خبر گوش زد حسن گردید از کمال اشتیاق پیرهن به پیرهن برو تو بالید که از و فور انبساط در پیرهن نگنجید باتینی که دل میخواست به تقطیع پرداخته و سراپای خود را به زیور آراسته بکمال [illegible]

وشاید که حجله آرائش حجله باشد که دران آرائش کنند پس این اضافت بادنی ملابست
بود گرد رو عقد مروارید که زنان برگرد رو بندند اشرف ؎ گلشن حسن تو از آب
گهر سیراب ست * که در و چاه زنخدان ترا دولاب ست * و بعضی زیور دیگر گمان
برده اند ظاهر اصح همان ست که نوشتیم و تشبیه عرق بگرد رو در ما نحن فیه و از آب گهر
سیراب بودن گلشن حسن و تشبیه گرد رو بدولاب در شعر اشرف موید اینست قوله در چشم
خوش نگاه الخ سرمهٔ ناز سرمه که بجهت ناز در چشم کشند و ظاهر آنست که اضافت بیانی
نیست سیه تاب در بهار عجم آورده که آهن صیقل کرده را آب لیموتر کرده بوضعی بر آتش
میگذارند که بنفشجی شود و آنرا سیه تاب می گویند کلیم ؎ نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد و آئینه سیه تاب ز خاکستر ما * غنی ؎ چسان کنم دم بسمل بلند افغان ا * ز سرمه
کرده سیه تاب تیغ مژگان را * انتهی مخفی نماند که تیغ موصوفست و سیه تاب صفت
اول و بسنگ سرمه کشیده صفت ثانی آن و موصوف مذکور مضاف ست بطرف غمزه
باضافت بیانی و کشیده شدن تیغ غمزه بر سنگ سرمه باعتبار زیادتی و کثرت تاثیر
غمزه است بسبب سرمه آلودگی چشم قوله خون نهفته الخ هر دو لفظ نهفته و پامال کرده
احتمال دارد که صفت خون باشد خواه بحذف واو عاطفه خواه بکسرهٔ توصیفی در آخر
نهفته چه هرگاه دو صفت باشد پس موصوف بیک کسرهٔ متصف تواند شد تا گزیده صفت
و موصوف را یک موصوف قرار داده کسره بآخر صفت اول لاحق کنند و احتمال دارد
که نهفته حال باشد از پامال کردن ای خون پامال کرده شده در حالیکه نهفته بود گل کردن
ظاهر شدن فرسودن مترادف سودن و جان فرسا در صفت پا باین معنی ست که جان
پامال کرده فرسوده میکنند یعنی خون عاشقان که آنرا در نهفتگی پامال کرده بود یا پا آگرید

وباز آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده و مراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چرا که حنای او بهمین رنگ بیا بود و تاب گرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا
مخفف ببار آوردن بباء موحده است و بار بمعنی شاخ ست و چیزی که بر شاخ
آید بوجود آمده باشد پس آنچه گویند گل ببار آمد و ثمر ببار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود
آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازین جا
دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جایزست نگار رنگی که زنان بر دست
بندند و این سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش
زیوری که در گوش کشند که آنرا در عرف هند باله گویند بباء موحده بالف کشیده
و لام بهای هوز و پاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد از ان جوهری سرخ رنگست
که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنی بضم جیم فارسی و نون مشدد مکسور و یای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دلهاست
ای دلهای که در حلقه تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پاره لعل مذکور
ظاهرا از ان باشد که اینها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی
الخ بدر مجوفیت بحسب فرض و تقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پابرنجی گویند گوشواره بهاء و گوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانیست قوله از غیرت
الخ انگشتر و انگشترین بیاء و نون و انگشتری بدون نون معروف غالبا مرکبست

که گلگونه اش
بدین گونه شایسته
می نمود

دست نازنین را
برنگی نگار بسته که
صحرا صحرا حسرت
در دل گل شکسته
از رشک پاره لعل که
در حلقه زرین گوش
جا گرفته بود
[illegible]

از انگشت و رای نسبت و یا و نون زائده بدو لاحق شده و حرف را برای نسبت در الفاظ فاخر
آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد و نسار برای مهمله در آخر بمعنی
سائبان و سایه است چون سائبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکورست و نسن بالف و لن
مخفف آنست و حاصل فقره میرا از بیانست قوله نی نی چه میگویم الخ نی نی برای جوعست از معنی که
از کلام سابق مفهوم شده و آن حصول زینت حسن ست بسبب زیور زیرا که چون اول کر
زیور او کرده از ان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در
ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند بمعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست
زیور مرکب ست از زیب و ور و موحده برای تخفیف حذف شده و دهی بیای تحتانی
در آخر و ده ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان
هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرایش و زینت زنان اند یعنی حنا و وسمه و سرخی
و سپیداب و سرمه و زرک که زر ورق ست و غالیه و بجای غالیه بعضی خال عارض گفته
اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند هکذا فی برهان قوله از لباس نگینش
تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده
نماند که ذکر کاروان نظر با تش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهورست
و آن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام و کارهای دیگر افروخته
باشند بجا ماند و علامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل سازند و بعضی
نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانده و این
از اغلاط فاحش ست و نتیجه نافهمی ست و فاعل به نظر درآورد ضمیر مستتر ست که
راجع ست بطرف عروس فلک و این اضمارست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائز ست

عشوه گر صفت عروس و کذلک حمائل مجره در بر اما اینقدر هست که اگر در آخر عشوه گر کسره
باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود و اگر بحذف واو خوانند عشوه گر
را موقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود و عشوه گر صفت اوّل کمالات مخفی
علی الفهیم و موصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک باضافت بیانی مجره راه
در آسمان و آنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهرتابان
سرکشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زینکه عروس را آئینه نماید بهار نگار انچه
نقش و نگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب دهد
یعنی اعانت کننده آب و آبیاری بیای مصدری اعانت آب و نسبت آبیاری بطرف
چشمه مجاز ست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب از چشمه بدرختان دهد
پر و پرتو انداخت ای بر آئینه و این اضمار قبل الذکر ست آب منجمد برف و حاصل
فقرات ظاهر ست قوله از عکس خسار الخ حاصل این هر دو فقره یا به تحصیل دعا ست
ای چون عکس خسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد و همچنین چون
آن عکس جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از باده گلگون لبریز ست یا بطور
حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس وی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس
چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بار او تعبیه کرده اند و کذلک باده گلگون در جام آن نبود بلکه از
عکس او رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ از حیا عرق کرده صفت چهره است و عرق کرده
بمعنی عرق آورده خیال درین مقام معنی پندار گرفتن خیلی بعید مینماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت
بآسمان و دریا مستبعد ست نسبت آن باشخاص باید مگر آنکه استعاره بود و شاید که بمعنی عکس باشد
چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند و این نیز بعید ست چه عکس در آب افتادن ظاهر ست

عروس عشوه گر
حمائل مجره در بر فلک را
گلشن گلشن بهار لب
گل آرد و بخت سفید
آئینه دار روی بهار
نگارش شده و از عکس
جام و مینا از خسار
صد چمن گل در کنار شد
بر کلاه بهار گل افشان
زیبائی خود مشاهده
کرده نهال قامت پیش
چمن او با آبیاری چشمه
آئینه هزار گلشن گل
عشوه بار آورده چون
رخسار گلی آن بر او
پرتو انداخت آئینه از
نور گلی او بر گل آب
منجمد از تاب خورشید
گداخت و چنانکه چهره از
تمنای وصال برافروخته
در دو دیده بیان صبح
از خیال آئینه آفتاب
درخشان و مهرتابان
سرکشیده از

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال سوی عرق کرده او کردیا درین هر دو عکس وی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق او شدند باعتبار هر دو توجیه مذکور **قوله** در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک بر داشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست کذا فی برهان و فرخنده
بشگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل فقره
واضح ست **قوله** گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هر چند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد امانظر گلشن
نشاط توجیه اول بهتر ست بلند آوازه یعنی بلند صدا و ازینجا مفهوم میشود که آوازه
بها و آواز بدون آن یکست و این فائده ایست جلیله که کم بخیال میرسد **قوله**
عشق و الاهمت الخ و الاهمت آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوا می باشد
و آنرا شکر ریزی بیای تحتانی نیز گویند شکر با آب آمیخته شربت باشد بیغش خالص چه غش
بکسر غین معجمه خیانت و خبث باطن پس آنچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر و نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی رونما آنچه در عوض نمودن روی بعروس دهند صیقل بفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آن زدودن را نیز مجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کارد را قاطع گویند

وازین جهت صیقل کننده را صیقلی نیز گویند انتهی و صیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه و امثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود و صیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده رو ساختن شرمنده شدن و نسبت رو ساختن با آئینه
بمعنی خجل واشت و خجل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیرا که چون آن صورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ دیدار مرکبست
از دید و آر که کلمهٔ نسبت ست و دید حاصل بالمصدرست هرگاه بمعنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم و بصر خواهد بود و چه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران را می بیند و هرگاه
بمعنی للمفعول بود بمعنی روی و چهره بود و چرا که او منسوب بدیده شد نسبت ای دیگران او را
می بینند و بهمین معنی ست در ما نحن فیه و گاهی دیدار بمعنی دید آید و درینصورت آر از
کلمات زواید باشد چون رفتار و گفتار بمعنی گفت و رفت بصد دل ای بکمال رغبت

چون چشم بدیدار نظر افتد بهش کشاد بصد دل مفتون گشت

قوله بیک دیدار الخ درینمقام بمعنی دید نیست و ضمیر مجرور که راجع بطرف حسن مضاف الیه
دیدار باشد محذوف و ضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوبی راجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتاد ای واقع شد آنچه واقع شد ای آن امر
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست و حرف وا از کلمات
زوایدست

بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جان بجانان سپرد و تن از ملال تنهائی وارست

رقعهٔ چهارم

قربانی چشم بستهٔ عید قربان جمال

رقعهٔ چهارم قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که در راه خدای تعالی
تصدق کنند و بدان تقرب جویند بحذا کما فی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
و غیر آن اما قربانی بیای تحتانی نوعی ست که در عید الضحی ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص ابا میکند چه بستن چشم گوسفند و غیره از مذبوحات
عید الضحی معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند در طرفه تر آنست

که درین مقام قربانی را مضاف هم بطرف عید قربان کرده غالباً نظر بلفظ خیال چشم
بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب خصوصاً گرد کعبه و طوف مثله
چنانکه گوید ع زطوف کعبه می آیم ره کوی مغان دارم پوشیده نماند که لفظ حسرت
دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت خسته ای
شهید حسرت که خسته است و دوم آنکه مضاف الیه خسته بود و خسته حسرت که
مضاف و مضاف الیه باشد صفت شهید بود ای شهیدی که دل او از حسرت طواف کعبه
وصال خسته است و مخفی نیست که درین قطعه نیز مثل قطعه نخستین مبتداهای متعدد واقع شده مثلاً
این مبتداها قوله سپر چشم کاسه سر شمار الخ است قوله زخم نمایان الخ تیغ دو دمه تیغی که هر دو طرف
دم داشته باشد و لطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دو دمه گفتن خیلی لطف دارد
و اینچنین لطف را تیغ گفتن و نسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب ست که لطف
خالص البته موجب راحت باشد و هرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی
نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد قوله جگر
بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیر ست ای شمشیری که شهادت
و قتل عشاق جوهر اوست قوله صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع
و در بعضی صید بیای تحتانی بعد از صاد بمعنی شکار در صورت اول قوله صد زخم خورده
در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته و بطرف
حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورده و با وجود این کثرت زخم در انتظار
زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده و این
زخم خوردن و انتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست و در صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت
مضاف بطرف حریم و این ترکیب واضح ترست اما مبالغه خوردن زخم در نسخه اولست چه درین
نسخه مطلق زخمست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگرست و در نسخه
اول تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینه شکار که در فقره لاحق ست نسخه صید بمعنی
شکار بهتر و اولی ست قوله شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد
چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی
منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در ما نحن فیه
چون نامهربان شعاری را شخصی قرار داده وقوع آنرا بقدوم تعبیر کرده و حاصل
فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل
مانده و بحد ذبح نرسیده و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد و این معنی بدولت
نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار
می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند قوله کفشک خسته الخ کفشک تصغیر
کفش برای افاده معنی تحقیر بنظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست
یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله با اضافت بیانی
و اضافت مجموع بطرف دشت یعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله
در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسره تمام مرکبی بود یعنی آنکسی که کفش او خسته
باشد و همچنین آبله در پا و این دو کلمه قائم مقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار
گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش و خسته و پای او آبله گردد و تشبیه آبله بکفش در
تقریر اول مناسب نیست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

شکار نیم بسمل نخچیر در
راه ... برانداز
شرر نیفت نامهربان
شعاری

کفشک خسته
آبله در پای دشت
جان در بدن گداز
ناشکیبائی

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
پا کف را نیز باشد قوله ساتیان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و ساتیان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
ساتیان سیاه داغ برسر دارد و این تمام مرکب بمضاف ست بطرف بادیه پا
فی ای اینچنین صفت بادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت برسر
او بیک نیزه از زمین بلند باشد و حدت گرما بافراط بود و بادیه مذکور عبارت از دشت
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهرست قوله سیر آهنگ الخ حجاز نام پرده موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز و سوز و گداز را اگر قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و دانندهٔ مقامات پرده سوز و گداز است چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمه سیر آهنگ رسا انداز بود قوله خون منا
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکه معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت بآن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هر چه هست در قمار ببازد چنانکه
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم ٭ و آن را پاک فروش نیز گویند نصیر گفته ست ٭ همت
کل خانه بدوش از تو شد ٭ فصل خزان پاک فروش از تو شد ٭ و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کما مر آنست که عشق باغراض نباشد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد قوله خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون و حق و مانند آن

کما فی منتخب و برین تقدیر لفظ باطل درینمقام زاید محض باشد بهرکیف مراد از بدر
کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نمیکند
چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بردم شمشیر نهادن
عبارت از تحمل مشقت های راه حصول مدعاست قوله کامیاب الخ چاشنی اندکی
از طعام و شراب اگویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهرا مرکب از چاش
مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نیز تمام کلمه
نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد
که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین شیوع یافته و چاشنی ماخوذ از اصل
والله اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه
و لذت و نشاط و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بحساب
باشد پس بواو عاطفه خواهد بود یا ذوق در جای شوق بود و باین معنی نیز دریافته
میشود طالب آملی گوید ؎ لاله زاری شد جهان از کشته ناز و هنوز * می تراود
ذوق خون از خنجر جلاد من * کاسه سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد
قوله که چون چشم الخ آئینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن پس منظور
معنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد
سلسله جنبانی تحریک امری کردن قوله تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جزو شئ
ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه
گویند رکن از ان سبب گویند که در عالم کون و فساد هرچه هست عناصر جزو او
باشد و گویند که این هرچهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار ابتدا

راه دشوار گذار تمنا قدم بردم شمشیر نهاده طریق صعب گذار حصول مدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی ام چشم کاسه سرشار برم فرومایه آشنا ست

که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی است در ملک هیچ حزن شهید آرام دشمن سلسله جنبان چو پیشانی تا چار ارکان عناصر نقش بر آب است

ترکیب ازو عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقس خوانند لیکن الیها
هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت
بسوی مماثل لازم آید بل در معنی اصلی ست یعنی جزو پس اضافت بیانی باشد
ای اجزای که عبارت از عناصرست و ذکر رکن نظر بلفظ کعبه از مناسبات ست
کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد در کلمه ست بطرف چار عناصر از جهت غیر
ذی روح بودن آنست داعی اجل باضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل
ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت
باشد کعبه مراد کنایه از معشوقست قوله از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی ناامیدی
کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحدست پس حرمان دریافت یا
بمعنی ناامیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده است
چه معنی آن منسوب به نمودن مبنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل
و صاحب بهار عجم بمعنی انچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ؎
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد ٭ تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد ٭
و بهمین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی قوله از بدو ازل الخ بدو بفتح بای موحده و همزه
در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بفتحتین زمانی
که اورا ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایه آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورتست
و لهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب و کالبد اطلاق کنند
و فی ما نحن فیه بهمین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر باب تیغ عبارت ست
از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

و همچنین نوشتن سرنوشت بخط جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر را آنقدر ملازمت با وصورت بسته که بمنزلهٔ خط سرنوشت گشته گویا آن سرنوشت همین خط مرقوم گشته قوله اگر نقش الخ ناف زمین کنایه از مکه معظمه و آنرا ناف ارض و ناف خاک و ناف عالم نیز گویند و معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد قوله آب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهی ست نزدیک کعبه معظمه و آب زمزم یعنی آب بسیار کما فی منتخب و در فارسی نام خوانندگی و ترنمی ست که باهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته و زمزم بمعنی آهسته آهسته و کلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی و محل ستایش یزدان و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهای نسبت گویند چه آنرا هم باهستگی خوانند و در ساختن فقره معنی او لیست پندار هستی گمان هستی و چون بیخود شود آن پندار نماند مطاف جای گشت و طواف کما فی منتخب و کعبه مطاف درینصورت بدو معنی باشد یکی آنکه جای طوف کعبه است ای کعبه او را طواف میکنند دوم آنکه طواف او چون طواف کعبه است کما لا یخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست و بمعنی مانند مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان و چنین کردم کعبهٔ جان غالبا باضافت بیانی ست که عبارت از خود جان باشد و مراد از احرام کعبه جان بستن در عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد و انسان هرگاه از خودی خود برآید ای بیخود شود متوجه عالم غیب شده باشد و حاصل از جلد بدن برآمدن نیز همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله آب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام کعبه الخ اخبار متعدده مبتداست و اقوال آینده تتمه جزوهای مخفی که در آخر افعال مثل افراخته و پرداخته و ساخته و امثال آنست برای افاده تعقیب فعلی ست

بخط جوهر شمشیر
نوشته اگر نقش بند
کو پیش از سر
سیاه بختی که نگار دیده
تا از جان سوز چو صلیه
تذ ارش بگوش بیاکه دارد
ناف زمین سپیداری
باب زمزم
معنوی ساخته و کعبه
از اخلاص
ابسته پندار هستی
پرداخته و تار که
اعتبار در شرق
افتخار از سجده آن
آسمان کعبه مطاف
شرافت مکان او
آینهٔ اقبال از گردان
عقیده والا
وضع چید کردار از تو
نور وصفا
بپاوری توفیق از تخانه
خود پرستی
جلد بدن برآمده احرام
زیارت کعبه جان
بسته

ینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکنند و بعد ازان کذا کذا چنانکه گویند غلامی
ام کرده نشست ای اوّل سلام کرد بعد ازان نشست قوله گوناگون الخ لوازم
ا که باد انچه در اداء مبارکباد و گزارش تهنیت لازم و ناگزیر باشد پرستاران مطیع
یان بردار اعم ازانکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات
تحتین جای وقوف آوردن و این اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود
فراز گویند که آنرا واحد نیست و اگرچه جمع ست اما معرفه است ازآنکه اماکن زایل
بشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون
مفعول اوّل و معروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل سپارد
ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با
ضاف الیه خود با مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست
وله مربع نشین الخ مربع نشستن چار زانو نشستن و این عبارت ست از نشستن
ضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست آوردن
پای راست بر ران چپ نهادن صائب گوید ؎ زبیتابی گره نگشود از کار
پند من ٭ مربع در دل آتش نشستم تا چه بگشاید ٭ کما فی بهار عجم و این طور نشستن
لالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دالست بر عجز و انکسار کما
خفی و چون بدو زانو نشستن هیأت مثلث پیدا میکند چه از سر تا ناف گویا
ضلع و از ناف تا رکبه ضلع دوم و خط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع
ث ست لهذا این طور نشستن را بمثلث تشبیه دهند چنانکه چار زانو نشستن را
یع نظامی فرماید ؎ بتربیع و تثلیث گوهرفشان ٭ مربع نشین و مثلث نشان

چار بالش مسند ملوک واکابر ازین جهت که ظاهرا سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته قوله شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار ست ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوفست و جمله در عرصه فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهر ست و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد قوله که یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبه مراد الخ با معطوفات خود موصوفست و قوله که یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست قوله تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سرانجام دادن
عرفی گوید بیت مفرحی که من از بهر روح ساز دهم ✽ نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی ✽
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط بچیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن باز درین مقام از کلمات زواید ست قوله قدم براه الخ
ای با آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدارا لغلط
هم سپرد در مذهب او گناه شمرده میشود قوله و خون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و این کسی ست که خود باختیار در مهالک رود مفید بلخی بیت ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها ✽ منسوخ در قلم و خطت رساله ها ✽ و حاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل باو چنان نزدیک می شود که از و تا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

شهسوار در عرصه فتنه گری یکه جولان قاتل سرد مهر یا گرم خون از کرده ها پشیمان که یک جهان دل محبت آگین قربان نیم نازش گردیده و صد هزار جان نازنین فدای یک جلوه نیرنگ سازش تا تیغ نگاه او طرح خون ریز ساز داده

واین فاصله بغایت کم ست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن و عرصه
خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود نسخه بردن نقل بر داشتن قوله موج خون الخ
موج خون موصوف و از جوش نشسته صفت آن و این موصوف با صفت مضاف
بسوی شهیدان و لفظ شهیدان موصوف و مضطرب و نیم بسمل هر دو صفت آن ست و عنان
بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن و چون رم معشوق از عاشق بغایت باشد
پس در عنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج
خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانه خراسان و ماوراء النهر نزدیک
بلخ کما فی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد و این لفظ در صفت لاله باعتبار
سرخی ست که اندرون او باشد قوله زنقش برگرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل
نقش عنبرین ست که گرد کعبه است حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست و حاجیان
بوسه بران زنند و حسرت خال در دل حجر اسود غالبا از جهت همین سیاهی رنگ
خال باشد و شاید که از جهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ست ای
حجر الاسود برین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ
معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ
صفت گل ست و لاو نیز آنچه دل آویخته او باشد ترکیب مفعولی ست و آنرا دلچسپ نیز
گویند حج اکبر عبارت از حج متعارف ست که در نهم ذی حجه باشد و عوام حجی را گویند که در
روز جمعه باشد و این اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت
ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز
عارف گوید ؎ آنکس که محو یاد خدای یگانه شد ٭ او را سجود نماز دوگانه است ٭

دادار مرکب از داد بمعنی عدل و آر که کلمهٔ نسبت ست ای صاحب عدل که عادل
باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست در این فقره این عید ست
عظمی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد **قوله** بخانهٔ خدا الخ خانه خدا ترکیب
مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجاز ست و حال این
لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هرگاه مطلق بود جز بر ذات
باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن روا ست مثل
خانه خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال
آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد از ان همان ذات مقدس
حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبه معظمه ست و مالک آن حق جل و علی ست و
لبس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی
منتخب و مراد درینجا مدینهٔ منوره است و بمعنی پردهٔ موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ
که در فقرهٔ لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای
موحده در لفظ بخدا و بپیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل
برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هرگاه سوگند مذکور نشود همان با را
قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاق ست و در صورت حذف لفظ ابتدا این بارا
ابتدائیه گویند کما لا یخفی **قوله** که درین روز رخ چهرهٔ امید افروز صفت روز ست
و مراد از افروختن چهرهٔ امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبارکی آن روز مقتضای
آن می کند که هر امید که هست بر آید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول مدعا و لفظ
امید فصل ست در ترکیب فاعلی اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست رهگذر

این عید ست عظمی بود رگاه یگانه داور دادار کامبخش بیجا سته آرد بخانه خدا که بکعبه قسم و بپیغمبر حجاز ... سوگند

که درین روز رخ چهرهٔ امید افروز که ساز نشاط ... سیر آهنگ و بلند آوازه ست و چهره بگذرد ... نشاط از زیاده از اندازه

ظاهر در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود و بکثرت استعمال کسره ساقط شده
والله اعلم بالصواب کاشانه بمعنی خانهٔ کوچک نوشته اند و صاحب بهار عجم گوید
ظاهرا در اصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها برای روشنی در تابدان آن تعبیه
کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمه نسبت ست و بعد از آن بمعنی مطلق
خانه مستعمل شده حتی که اطلاق آن بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده انتهی می‌گوییم که
کاش بمعنی مطلق شیشه اغلب که نباشد چه آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست و کاچ بمعنی
شیشه جلا برکرده است چه کاسه گران بر روی کاسه و طبق و سفال ناپخته مالند
و آنرا کاچی بجیم فارسی و کاشی بشین معجمه گویند و گویند آن سفال پخته شده شبیه بچینی شود
چنانکه برهان در لغت کاشی بشین معجمه نوشته غایت آنکه کاشی را بمعنی خشت تنک
آورده که بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانه بمعنی خانه باشد که دران این
چنین خشت و سفال چینی نما نصب کرده باشد و این رسم در زمان قدیم در هندوستان
خصوص در زمان حکومت افاغنه بسیار بوده از و عمارات مذکور چیزی تا حال
هم باقی ست پس معنی که صاحب بهار عجم نوشته اصلی ندارد و حاصل فقره آنست که
درین روز که هر طرف نشاط و انبساط آماده و مهیاست خانه و دیدهٔ من صفائی ندارد بسبب
آنکه صفائی آن از غبار قدم شماست و آن میسر نیامده قوله وبی حضور الخ حضور بالضم
حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر بمعنی منتشر و پراگنده کننده مسرت چه گستردن در اصل
بمعنی پهن کردنست و چیزیرا که پهن کنند عرض و طول زیاده بهم رساند و هر چه پراگنده شود
جای فراخ و افر بگیرد هوای جان فزا نداشتن خانه کنایه از تنگی خانه است چه هر قدر
صحن وسیع باشد هوا دران خانه زیاده آید و ساکنان آنخانه را ترویح زیاده حاصل شود

وچنین و چنان نباشد بسبب نیامدن هوا ترویح کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول ترویح بسیارست وتعبیر ازان باین لفظ غالبا از آنست که بر مذهب اطبا هوای مستنشق همراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود و نزد بعضی صرف هوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور وطنبوره بالضم طنبار بالکسر معرب تونبره که لغت هندیست بمعنی کدوی تلخ وچون آنرا از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم ماده ورشیدی گوید که معرب دم بره است زیرا که شبیه است بدم بره کما فی بهار عجم پوشیده نماند که حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم و بند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا بخت کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست وذا در ضمن آن فاعل و بخت کارساز مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بدا وخوشا و مخفی نماند که در اصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال مدعا پرداز واقع شده از معطوف علیه محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود و وفق آرزوی جان و کام بمعنی دیگر ایهام دارد و مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه و کشیدن ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزی ست با لوازم خود و مراد ازان صرف ادراک دولت ملازمت ست ولیس و اطلاق کشیدن بر ساغر و پیاله مجازست زیرا که کشیدن در حقیقت شراب باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ سرزنش بمعنی نکوهش و ملامت ست اما درین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود کما لا یخفی و این غریب ست وشاید بمعنی سرزدن باشد و سرزدن خار از چیزی عبارت ست

قانون عشرتم را تار تار گسیخته است و طنبور فرحتم را بند بند از هم ریخته

حبذا بخت کارساز و فرخا اقبال مدعا پرداز بیدلی که از ادراک دولت ملازمت والا بساز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله لبریز آرزو بکام جان کشیده

آه من حسرت نصیب خار حسرتها در پا رفته که با پهلوی ازتم زنش [illegible]

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر بر آرد و باینمعنی هم نادرست چراکه
سرزدن ست بمعنی مذکور نه سر زفتن بشین مصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن و گل کردن
بمعنی شگفتن چیزدرینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده و شعر زلالی این وقت
بیاد نیست و غالب که در فقرهٔ مینا باز هم بهمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد
شک نگاه او را دگل کرده و نشگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول مامول مخفی نماند
ودر اکثر نسخ عبارت داغ بدل سرد رپیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس
داغ بدل صفت لاله و سر در پیش خبر مبتدا بود و بهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه
در بعض نسخ صحیحه معتبره بنظر رسیده پس هردو خبر خواهد بود و تشبیه نیز تمام میشود یعنی
چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن و دوم سر در پیش همچنین این
حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد و سر در پیش
بودن غنچه ظاهرست و اگر بدون عطف باشد خصوصیت سر در پیش بودن بغنچهٔ لاله
وجهی ندارد کما لا یخفی قوله این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه ناامیدی
روزی او باشد ببزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظر باز آنکه دیدن روی خوبان
کار او باشد حافظ گوید ؎ صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی ٭ زان میان حافظ دلسوخته
بدنام افتاد ٭ قوله و اگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که احوال ست یعنی
حرمان و ناامیدی سر کردن شرح کردن و فاعل کند دیگر دو انجا ماند ضمیرست که راجع
طرف حال که بالا مذکورست قوله تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جا
آمدن کما فی منتخب و مقدم عیش مقدمی که عیش آرد و ضمیر غائب قوله از اندیش
جمع لطف عهدست ٭ بطرف ٭ ... مقدم فافهم و لا تغلط

واین صفت بزم حضوریت و سعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب ذکر مکتوب الیه بزبان
نیاورد و نسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نمود پوشیده نماند که باد فعلی ست از افعال
ناقصه و اسم آن هر روز و خبر آن فرخنده و غیر آن **رقعه پنجم** **قوله** پشت بدیوار نشسته
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن و این کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورتکده الم بغایت استحکام نشسته است
قوله پشت الخ پشته بقدر پشته‌های بسیار و پوشیده نماند که درین عبارت
بار مضاف ست و اندوه و غم مضاف الیه آن و اما لفظ شکسته فاصل ست
در مضاف و مضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه و غم و شکستن پشت عبارتست از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده و ازینجاست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشه کلاه آمده و بر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت مسبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن ست و لهذا حرف از در ترجمه گفته شده است
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ و شاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن ست پس شکستن متعدی خواهد بود و چون اینجا
متعدی بود در توجیه اول لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی چیزی
که شکست دور افتاده بود چه شکست حاصل بالمصدر لازم ست و های مختفی برای
نسبت باو لاحق شده و آنچه منسوب بشکست باشد همانست که شکست در وآمده
باشد و اینکه شکسته را مضاف بسوی بار گفته ام از آنست که در اصل پشت شکسته

رقعه پنجم
پشت بدیوار
نشسته در کدورتکده الم
پشت از پشته
بار شکسته اندوه و غم

باراندوه بود فافهم قوله نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن
برای امداد و اعانت طالع گرد سر گردیدن ای طالعی که بسبب آن بگرد
سر معشوق گردیدن بدست آید و این اضافت بادنی ملابست باشد
ای اضافت مسبب بسوی سبب و همچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت
سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند و حاصل فقره آنکه چون طالعی که بسبب آن
گرد سر معشوق میگردید عهد نبست و یاوری ننمود و ازین سبب نظر خود را بر پشت پای
خجالت دوخته است ای از بدطالعی خود بکمال خجل و شرمنده است قوله و روبدیوار
آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن
توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هرگاه بجایی رود رخت
خود را نیز بدانجا برده باشد و بخت را درین مقام رخت قرار داده و بیرون رخت بخت
بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد و بجز بخت خود و این بخت
عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت
بدانجا برده باشد دیگر آنکه بیرون رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت
در انجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در انجا میبرد پوشیده نماند که اضافت
اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع بر گرد سر گردیدن ست این اقبال که بسبب آن
رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای رخت بخت
بران آستان کشیدن که عین اقبال ست و معنی فقره ظاهر ست قوله پشت پا تا
قوله جان نثاری پشت پا زدن رو کردن و این در اشیا بیشتر مستعمل شود گاهی
در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید یارب بکیش کیست بت تا که میزند

برسست پشت پا و بستو پشت دست ٭ و جواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در اشخاص مستعمل نیست مع نظائر در قول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست ناآشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طباطبا در اول نثر ششم فتح کانگره سانحه
یکرو کردن سور جمل بپسر راجه باسو روداد و بهمین معنی ست کار باکسی یکرو کردن با لحق فیه
واصل در استعمال این کلمه بمعنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و بهمین یک طرف باشد و لهذا بخلاف دو یکجهت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و بار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن بهمین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دو رویه نموده باشد یکرو یکجانب دست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکو از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن این کنایه ست از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه و لفظ زده فصل ما بین هر دو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هر دو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند قوله که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید ٭ گهر خر چار اند و گوهر چار فروشنده را
[illegible] خود کردن را خود فروشی گویند

دکان تمام زیب
تعلق ناآشنا
روی بازار بسیار
خریدار تعلق پشت
ریش سینه فگار
خار با این خار
بستم کار با اغیار
یکرو کرده در طلب
یار دو یار پشت
کوه میدان ثبات
قدمی و وفاداری
پشت دست بر
زمین عجز نهاده
عرصه جان نثاری
که در دکان یار
فروشیش متاع
پشت و رو یکسان
اخلاص بی ریا
مهیاست

پشت و رو یکسان آنچه پشت او چون روی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان آنست
که در حضور و غیب یکسان بود **قوله** و دل خواهش الخ پس در پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن از وچه هر چه از و بیزار شوند پشت بسوی او کنند آیینهٔ زر در قفا که بر
پشت او کار زر کنند و دل را آیینهٔ زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا از انست که خواهش دنیا کنایه از طلب زرست **قوله** با سیر چشمی الخ سیر چشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکند و قوله بر خوان قناعت متعلق ست بسیر چشمی ای
بر خوان قناعت نشسته سیر چشم شده از بن دندان کنایه از طمع و رغبت و این را
از بن شی و دو و از بن شی و دو و دندان ع از ته دل و از بن گوش ع از ته گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن از ان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارت نسبت
از گوشهٔ رومال یا جامه که هرگاه برای خریدن اشیای بیازار روند نقد را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و بمجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گوید ع کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت ٭ که بفروشند مستوری بمستان شما ٭ و پوشیده
نماند که سرشتن بخت جگر بنمک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن بخت جگر
بخت شور ست **قوله** و پشت دست الخ گرسنه چشم مقابل سیر چشم و این در صفت
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمهٔ تمام
و این عبارتست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
را تاب آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب **قوله** از تشتی الخ تشتی

در برهان بمعنی ممد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و
پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است ولهذا دوائی را که برای تقویت مستی در شراب
اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلده که
در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالمست چه این بلده
برای نیشاپور بمنزله پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان
بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب او را رو گویند و جانب دیگرش را پشت
بلکه هر دو جانب او رو ست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیبت آنست که
بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند
که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار نشسته الخ موقف ادب
موقفی که در و با دب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از وی بندگی باشد پوشیده
نماند که اضافت در پشت نماز و سجده سر افگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست
یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سر افگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل
فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادبست مانند شمع لوازم قیام بندگی را ادا
کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه
پشت شعله از صدمه باد خم شود پشت خود را بسبب نیاز در سجده سر افگندگی خم
کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعرض پشت الخ
پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کما فی بهار عجم
رو کش حریف و مقابل کما فی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهر سه
حرکت صاد پاکیزه گی یا آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پوشیده نماند که

رعایت حضور و غیبت را یکسان بچشم می شمارد

در موقف ادب مانند شمع ...

... بندگی ... چون شعله از باد پشت نیاز به سجده سر افگندگی خم ساخته بعرض پشت تعظیم بخدمت حضور رو کش صفوتکده طارم خم گردون گاه نیاز نمایان تر از ... قرین نور افشان آورده گان

زعرض عرفی که بسبب عرض کردن حاجات درحضور بزرگان حاصل میشود و پشت
تعظیم خم کردگان در رهٔ باستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موجود
از در قوله بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیه مذکور ست و قوله
میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند قوله پشت پناه الخ
پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین
ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود و ظهر بالفتح پشت و قوت الظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از
پشت پناه است قوله که آسمان الخ این فقره با مابعد خود صفت قوله پشت پناه الخ
ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد و انچه منسوب
بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما باعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه سنگ را
بمعنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی
و بای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای حمله در مقام تحتانی انچه در یک کفه ترازو
بند بجهت برابر کردن کفه دیگر که با سنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم
سنگ او وا دارد ای بار عشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی
آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بار عشق او قوله
از شیدا الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجهه او پشت خود تافته
تاب طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و روی
بطرف پس طرف وقوعی هم دارد و لفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد
قوله تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تاژیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق چشم معشوق را

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن یا شکار توانداختاد و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابرو خواهد بود و پشت زمین همانکه آنرا روی زمین گویند کف خاک یعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد در آن ای در کف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهرست قوله خال لبش الخ از پشت کسی زادن عبارتست از نطفه او زادن چون خال بیشتر بر پشت لب باشد و لب معشوق را بمسیحا تشبیه دهند از پشت مسیحا زادن خال طرفه وقوعی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سر ست برای پدر خود ای پسر بیشتر بخود عادات پدر متحلی میباشد داد و دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن قوله خاک بر پشت الخ کاف در میان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک از آن نمودار گشته قوله صبا در چمن الخ تو بمعنی امید یعنی باد صبا درین امید که او سوار شود هر سحر در میان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز در غنچه از روی بر آمد مراد دارد و آن مراد عبارتست از انکه گل عماری شود و او آن عماری را برای سواری خود قبول نماید پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که گردان درینجا بمعنی شدنست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود یا کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن بمعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از بر آمدن امید چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از بر آمد آرزو کما مر قوله گل طراوت الخ سر سبز انچه

کمین کشاده و کمان کشیده بر پشت زمین کف خاکی نیست که در آن از کشته پشته پشته در ناوک و خون غلطیده خال لبش که از پشت مسیحا زاده بمقتضای الولد سر لابیه در معجز جان بخشی داد داده خال بر پشت چشم نقش جا گزیده که از فرط لطافت و صفا عکس مردم چشم از آن نمودار گردیده صبا در چمن تا بر سر هر جوی سواریش پذیرد شوق عماری گل بر پشت کشیدن و گل نازنین خو سرشار عذار آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیدن

گل طراوت لب سبزه روییدن عذار آرزو و خار هم نیز ...

سر او تیز و باریک باشد پشت خار را یعنی آنرو می خار را گذار را گذار کننده قوله استغنا
از تغافل تا قوله باز دل شکار را دست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان
بهای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان بواو بجای
موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار
بودن او و اینجا این عزت را آبرو گویند پشت گرم با ضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد
او را پشت گرم بدون اضافت گویند خار پشت جانوریست معروف گویند مار را
می گیرد و سر بجوف فرو می کشد و مار چندان سر بر خار های پشت او میزند که هلاک میشود
کذا فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانها بخار پشت نام ست یعنی در بین مقام
عکس متعارفست چه همه جا خار پشت دشمن مارست و اینجا خار پشت شانه هنگام گذار
مار کاکل دمی کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای مطلب را بعرض فلانی
میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روست الخ
اتحاد علامه به تخفیف لام آنچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب
وقف ها شده و آنچه بعضی علامه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست
مشرقستان جائیکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افاده جای انبوهی چیزی کند
چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن اما این ترکیب عربی با فارسی
غریب ست صد فلک ای بقدر آنکه صد فلک از آن چیز مملو شود شعله زبان آنکه
سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیرنگ سازی مترادف سحر کاری و هر گاه کسی شمع را
بباد دامن روشن کند البته یعنی جز سحر نباشد قوله به پشتی رگ ابر تا قوله نگارد
رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سمیه حسین خالص ۵ شب بیاد و سر زلف تو کشیدم آه

رگ ابر یعنی گشت و پر ودم نگریست ✚ کما فی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست
باجری یعنی در اصل مرکب از بای موصوله و جری فعل ماضی ست که صله آنست پس بمعنی
سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجاز ست آب گردیدن
خجل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن جگر در آستین کنایه است از آنکه جگر با خود
آماده دارد در حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آستین بتفصیل گذشت
یعنی بیهاو نست رگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیده خود را رونق می بخشد ای
می نویسد و شرح اشکباری چشم خونبار نگارد قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان
الخ هر دو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هوادار الخ هوادار صحبت کننده
هوا یعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود
و عدیل و نظیر نداشته باشد کما فی برهان سعدی گوید ✿ تو آن در مکنون یکدانه ✚
که پیرایه سلطنت خانه ✿ بر آبی ای بی رونقی یا بی روانی سر دادن سیل روان کردن
آن پوشیده نماند که قوله دور از ان الخ حال ست ای در حالیکه از شما دورم و
صدف از دریا نیم یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست حاصل آنکه صدف در دریا
نیست بلکه در ریا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف
امر واقعی نیست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ یعنی گلبام
ببای موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت
نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و
در نسخه مذکور یعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد
پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سر در هوا الخ مظروف آن فهم

بدانکه بهار موصوفست بگلبانگ الخ صفت و قوله گلبن معطوف ای درین بهار که
بانگ بلبل دران موسم چنینست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاوس گردیده
و خار پشت شدن آن عبارتست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت
غیر از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاوس گردیدن آن کنایه است از سرسبز
شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی ببال و باعتبار گل بدانهای
طاوس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و
در بعضی نسخه یک روی دیگر جز شگفته روصفت گل هم ست ای گلی که شگفته روست
بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است
از آنکه چشم بر هم دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گردد چشم پرداشتن بارگران باشد
چنانچه وقت ضعف مشاهده و معائنه میگردد اشرف گوید ؎ عالمی انگشت
پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن تماشای خدا بانیدنست ٭ واین را
پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید ؎ چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل
گران را سبک کرده است ٭ قوله لب جویبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست
ز بر آمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن
شاخسار بر انوار آنست که بسبب گرانباری شگوفه خمیده شده تک یعنی ته و بن پائین
همچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالبا در لفظ تگ و ته ابدال واقع شده باشد
چه ابدال ها بکاف فارسی شایع ست چنانکه بنده و بندگان و بندگی
و امثال آن غایتش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آئینه آب
عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

اورا پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارف ست و غالبا
آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب بآیینه است چه طرف آیینه را که در رو نماید روی
گویند و طرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس هر چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او
پشت آن آب می باشد آیینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچین در گلزار می آیند
پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در تنگ چشم کنایه از افتادن عکس گلها و درختان پست
دران چه گر نه گلشن که عبارت از مجموع مکان و گلها و درختان ست عکس چگونه تواند افتاد
و حاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در تنگ چشم افتاده ته آب اینچندان نگینی حاصل شده
که روی آیینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن نگینی که در و است در روی ایشان
نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت
از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آیینه آب روی ایشان را خجل کند چه قدر رنگینی در آب
شده باشد قوله واگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن و بمعنی اصطلاحی
مطابق بلاغت نیست تازگی غالبا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تر و تازه
بودن بطرف گلشن شایع هست نه نسبت نازک بودن که گل و شاخ وغیره را نازک گویند
پیغاره بر وزن میخواره طعنه و سرزنش قوله دور از گلشن الخ این فقره حالیه است
یعنی در حالیکه از گلشن وصال دورم قوله کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان
عرفی گوید ◦ اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی * که گر در چه فتد همدرد باشد
ماه کنعانش * خار تمنا در پای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد
صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید و شاید که در خار تمنا اضافت
بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

گلچین را از خجالت تر ساخته

اگر درین فصل تازه است
بی بهار استعاره تازگی
از گلشن نیابد خار پشت
در شیشه پر از سینه
گلچین زبان پیغاره
گشاید دور از گلشن وصال
کار این سر در هوا خار تمنا
در پا ۱۴۲

شده چنانست که از خلیدن خار در پا حاصل میشود آن شبنم متعلق بهار رغوانست ای
چنانکه ارغوان دندان بر جگر خود افشرده که کنایه از قطرات شبنم ست همچنین الخ و دندان
بر جگر افشردن کنایه است از محنت و مشقت چه کمال محنت را جگر خواری گویند
پشت دست دریغ گزیدن ای پشت دست بسبب دریغ گزیدن مخفی نماند که قوله کار
این الخ مظروف قوله درین بهار طرب سرشار الخ ست که گذشت ای کار من درین
بهار در حال جدائی آنست که پشت دست بسبب دریغ و افسوس بگزم قوله و کردار
این غنچه الخ پشت پای کسی خاریدن در وقت خوشامد باشد برید بالفتح اشتری که بهر دوازده
میل برای سواری نامه بران سلطان گذارند و هم آنرا برند بجهت نشان بر این تقدیر
برید معرب دم بریده است کما فی منتخب میگویم تا که معرب دم بریده چرا باشد بل معرب
بریده است فقط و بریده خود عبارتست از آنکه دم او بریده بود بقرینه آنکه بریدن دم
آن اشتر متعارف بوده بهر کیف اطلاق آن بر قاصد مجازیست و ما حصل فقره آنکه من
بامید اینکه مژده وصال معشوق برساند پای قاصد صبا می خارم قوله تا از گردن الخ
گوژ پشت خمیده پشت حقه باز بازیگر و کذلک مهره چین چه بازیگران بحقه بازی کنند
مهره وران بچینند سست پیوند چیزی که پیوند محکم نداشته باشد ترکیب عبارت از
سست پس مصدر بمعنی مفعول باشد ای مرکب از هم گسیختن ای گسیختن بطوری که هر جزو
آن از یکدیگر جدا شود مهره پشت فقرات پشت که محل پیوند استخوانهای اضلاع ست
از یکدیگر ریختن جدا شدن از یکدیگر سخت کوش کوشنده دران حال که آن کوشش
سختهای بسیارست درین صورت کلمه سخت درین ترکیب حال باشد و ذو الحال
کوشش که در لفظ کوش مفهوم میشود و شاید که ضمیر فاعل باشد که در کوش ست اما دیر باز

وزود خیز وامثال آن دلالت بر اول وارد چه دیر یاز بمعنی حرکت کننده هست وحالیکه
آن حرکت بطی ست وزود خیز بمعنی خیزنده است درحالیکه آن خاستن زود ست یا اطلاق
دیر وزود بر یازنده وخیزنده مجاز باشد فافهم وحاصل فقره ظاهرست قوله اگر صد قوای الخ
قوای جمع قوت قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن الف بسوی پشت
نسبت دهند قوا را به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست وانچه بعضی قوی پشت
بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لایخفی علی الفهیم ومنشاء این غلطی آنکه
الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یای نگارند وایشان آنرا یا تصور کردند
هم پشت دو یا چند کس که بمعاونت یکدیگر کار کنند وحاصل فقره آنست که اگر صد قوت
آفت وستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد وخواهد که این کس که در میدان وفا قائم وپا
برجاست عنان او را ازین میان برگرداند نتوانند گردانید ای اگر آفت وستم بر من هجوم
آرند ترک وفا نکنم قوله واگر هزار تیر روی الخ فلک کینه باضافت بیانی ست سمت
بالکسر وفتح میم نشان وداغ وسمت بالفتح راه وروش نیکو کما فی منتخب وفی مانحن فیه
اولست زمین آسمان انچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد قوله جگر این نزار الخ
نزار بروزن نگار لاغر وضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیده پشت آب باران
اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان
ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیرباران در
بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی وتحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام
وحاصل فقره ظاهرست قوله بروشنی پیشش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک
مهره گردانی از مهرهٔ پشت من در کاسهٔ نانوی من کرده واین وقتی باشد که سر از غایت

اگر صد قوای پشت [illegible]

اگر هزار تیر روی فلک
کینه با هم کار یکی کرده
عیار تقادیر با انگیزد روی این
خاکسار از سمت آن ستان
زمین آسمان تیر اندازند
جگر این نزار [illegible]
باران اشکش از سر گذشته
[illegible]
[illegible]

ضعف بر زمین بود و پشت خمیده گشته چنان واژگون شده که مهره های پشت بکاسهٔ زانو
ملصق شود و مخفی نماند که روش هرچند بمعنی رفتارست اما در استعمال بمعنی طور و طرز آمده پس
بروشنی بمعنی بطوری ست قوله این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی نماید
واین در حالت افراط سردی بهم رسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست
از بودن آفتاب در برج جدی که اول زمستان باشد کما فی برهان و فارسیان لفظ ماه را
در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه و اردی بهشت ماه و تیر ماه سعدی گوید
بیت اول اردی بهشت ماه جلالی ✤ بلبل گوینده بر منابر قضبان ✤ وگاهی را اول
نیز آمده واین در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان
وماه شعبان و امثال آن انگشت نما آنکه انگشت ها بسوی او کنند واین کنایه از مشهورست
سخت جان یعنی سنگدل و بیمهر و بمعنی سختی [illegible] آنکه سختی کش باشد و متحمل
مشقتها و محنتها تواند شد [illegible] بیت شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم ✤ ما را
بسخت جانی خود این گمان نبود ✤ واین را سنگ جان و سنگ جگر نیز گویند خاقانی گوید
بیت استخوان پیشکش کنم غم را ✤ زانکه غم میهمان سنگ جگرست ✤ پشت ناخن آن قدر
سطح از ناخن که ببالای بنان پیوسته باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری
کمال چه در افراط لاغری گوشت و پوست خشک شده استخوان نمودار میگردد و پوشیده نماند
قوله این ناخن کبود الخ مبتدا است و قوله تخم درج جان الخ معطوف بران مبتدا موصوفست
قوله که مقدار الخ صفت آن و قوله همه تن الخ خبر مبتداست و قوله از جفای الخ
متعلق بخبرست بتقدیر حرف اند در حاصله قوله یعنی با آنکه بس همه تن استخوان شده از بسیاری
اینکه از جفای فراق سختی کشیده قوله این قوی ضعف الخ قوی جمع قوت آنکه ضعف افزا او

نشود یعنی چندان در راه انتظار نشسته‌ام که بعد مرگ غبار تن نیز با وجود صدمهٔ
صرصر برنخیزد قوله و این گریبان الخ پوشیده نماند که حرف را در قوله پشت زمین را بمعنی
برست ای بر پشت زمین و مخفی نیست که پشت زمین کنایه است از سطح زمین که بطرف
پای مردم ست و آنرا روی زمین نیز گویند و گاهی نظر بر اینکه این سوی زمین است روی زمین
گویند تحت الثری را پشت زمین نامند چنانکه در بهار عجم آورده بی ساز و برگ ای بی‌سامانی
و این صفت بینواست شکسته پشت یعنی خمیده پشت قوله بر زنگی ناتوانی الخ پی
اعصاب چله‌نشین گوشه‌نشین و این مجازست چه چله در اصل عبارت از چهل روز
نشستن ست در گوشه نه خود گوشه چون در گوشه نشینند مجازا بر گوشه اطلاق کردند
و شاید که چله‌نشین یعنی نشینند بطور چله باشد بیغوله بر وزن زنگوله یعنی گوشه و کنج خانه
و بحذف واو بیغله بر وزن زنگله نیز گویند و معنی فقره ظاهرست قوله این سر بصحرا داده
قدم سنجی الخ قدم زدن چه سنجیدن قدم عبارتست از گذاشتن قدم در راه و معنی فقره
واضح ست قوله الحق الخ تیغه پشت کنایه از بلندی پشت ظهوری در تعریف فیل
ست ه از وکاهنده برتری * عیان تیغه پشتش از لاغری * کما فی بهار عجم
پوشیده نماند که نمودار گردیدن تیغه پشت از لاغری بسبب آن گفته که آن بلندی
در حال لاغری بسیار ظاهر شود چه در حال فربهی بسبب پری گوشت در اطراف و جوانب
آن بلندی چندان محسوس نمیگردد قوله و بجبت آتشی الخ درگرفتن اثر کردن و اصل
درین معنی آنست که گرفتن آتش چیزی را عبارت ست از التصاق آتش بدان
و لفظ در که برای ظرفیت ست دلالت دارد بران که تا اندرون آن چیز درآمده
و درینصورت آن آتش خوب در آن چیز کرده باشد لهذا درگرفتن بمعنی اثر کردن استعمال

در راه انتظار بر نشسته‌ام که پس مرگ
غبارش نیز صرصر
از جا برنخیزد و این گریبان
سیل اگرچه زمین را تحت الثری
کشاده بدان گونه پشت
زمین را نقش خون
نیست که این عالم
بهزار باران فرو نشوید
این بینوای خمیده پشت
بی ساز و برگی تا چند از
بزم وصال یاران
نشست از ...
...
این سر بصحرا داده عشق
...
قدم سنجی گزیده
...
پشت

یا فتد بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی در آمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند چون در گرفتن صحبت میرزا بیدل گوید چون شمع باین فسردگی صحبتها پیشرفت اگر بشعله هم درگیرد ؛ پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بخلاف شیر که بوی دهان او متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و ازینجاست که در گلستان فرماید که زخم پلنگ اشتت و پیچ دار و به نمی شد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان نمی ترسند که از شیر نیز نمی ترسند زیرا که شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه در همه حالات شکار میکند قوله بیجگر الخ بیجگر نامرد فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و فسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دال ست بران که فسان بمعنی این فعل ست و باشد که مجاز بود و معنی فقره نیز ظاهرست قوله قدم در معشر الخ مرد آزما درین فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغهٔ اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و موصوف با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکه عشق که آزماینده مردست دوم آنکه مرد آزما بیای مصدری بود پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمائی و آن مضاف بطرف عشق پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر او دل دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهر ست قوله قسم بصباحی تا قوله بالا بال از نیش تشبیه بادال ابجد بر وزن مهمیز نام اسپ خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی
بزرگ که از جانب خراسان آرند کما فی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان
بمعنی زین اسپ ست وانچه از پشت شتر و گاو بر آمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز
کما فی برهان و کوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حکم کوهان او دارد و اضافت
بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ نخچیر
بز کوهی و گاو دشتی را گویند و بمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاه دارند نیز ست کما فی برهان
بارگیر اسپ و شتر و امثال آن از برای بار کردن و سواری بعاریت بکسی دادن کما فی
برهان و بارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش با معطوف او صفت صانع
ست و قوله و صحرای عدلش با معطوف خود هم صفت صانع : قوله که پشت بارگیر الخ
جواب قسم ست ای قسم بآن صانع که چنین و چنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر
طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر ذکور زخمی گشته ای از کثرت غم
تحمل و طاقت در من نمانده و همچنین در فقره ثانی قوله و در آن شیر آشتی الخ پوشیده نماند
که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست و مشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر
چه شیر آشتی هرگز نکند بل در اول وهله آماده جنگ و مهیای پنجه زدن گردد آری قاعده
گرگ ست که اوّل گوسپند را باشتی رام کند و چون او را یکسو برد شکار کند و بخورد دیگر
گوید ؎ اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست * غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که باشتی گرگ کار می کرد با من کار
بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده و به قوت بازوی خود
پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هرگاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

و بار عظمتش پشت
بختی کوه کوهان
فلک شکسته و صحراست
عدلش شیر بارگیر گرگ
و سوی پشت بره را
شبانه از پنجهٔ گرگ شیر چنگ
کز پشت بارگیر طاقتم از
کثرت بار غم ریش گشت
و قدم بختی تحملم از قحط
علوفه بمقدار زار
[illegible]
از نقش دوران شیر آشتی
گرگ پیشه کرده در سینه و
آخر نباده و به قوت
بازوی قوی بر دو زخم
بزمین آورد هرگاه زمانه
پلنگ خود دست شفقت
برالم می گذارد و
به پشت خار ...
پشت دار غم می خارد

از آهن یا دندان ماهی عاج و امثال آن بصورت پنجه آدمی که پشت را بدان خارند معنی فقره ظاهرست قوله دوران ازان الخ زنگاری زنگ آلوده چشم سمن سیما چشم سفید ومراد ازان سفیدیست که از غایت انتظار بهم رسد قوله بالطاف یعنی بالطاف قادری که کذا وکذاست استظهار آن دارم که امید مرا دزکنند وبهروجه که باشد صورت مرادرا که عبارت از وصال معشوقست در نظرم جلوه دهد واز هردست درین فقره بمعنی از هرطور وهرطرزست چه دست بمعنی قاعده وقانون وطرز وروش نیزست کما فی برهان قوله تا آئینه پشت ورو یکسان الخ صفا کار ظاهر کسیست که جلای آئینه کار او بود وحرف را علامت اضافتست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای آئینه صبح ست شرط افیست وجزای آن قول آینده قوله آئینه دل الخ پشت بر بهشت کردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند واین کنایه از حضار بزم معشوقست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند قوله وتاثیر دعای الخ کارهی ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده وقصدست اگرچه باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعملست رو باستان آوردگان کسانیکه برآستانه معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوفست شده ای یاران آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوقست گویا آستان آستانه اوست لیکن

فتمت اتمام یافت شرح پنج رقعه ظهوری بعون سخن آفرین علام توفیق آراینده حسن کلام که زبان کار فرمایان کشور معنی از خزانه لطف بی غایتش سرمایه دار تقدیر منتهای رموز وضمیر کار پردازان دیار سخن سنجی از گنجینه انعام بی پایانش صاحب نصاب امتعه نامتناهی اسرارست لله الحمد والمنة که خامه

جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب بجان آمده اضطرابی که دامنگیر خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام بتاریخ هشتم ربیع الثانی سال هزار و دوصد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار صورت گرفت و این کارنامه بهمت صهبائی هیچدان هیچ میرزا ز پیش رفت هیهات چه میگویم

امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سبحان قادر ذو الجلال که ذاتش منزه از نقص زوال و انتقال است و نعت رسول سرور عالم صلی الله علیه وسلم که صیت رسالتش و نشر شریعتش جهت بی تعلیل و قال است دبیران فن انشا و مشتاقان علم و هنر را مژده باد که درین هنگام فرخنده فرجام نسخهٔ دلکش بیان مضامین رنگین گلدستهٔ ریحان و یاسمین قفل گنجینهٔ معانی لطافت آگین جلد دوم مجموعهٔ کلیات شروح و رسالجات مولفهٔ یکتای زمان فهیم و دانای دوران مولوی امام بخش دهلوی متخلص صهبائی با صد زینت زیبائی حسب فرمایش دبیر خجسته خصال نادر شیرین مقال منشی بیدیال صاحب مهتمم بعنوان ترتیب مرقومهٔ ذیل شرح سه نثر ظهوری شرح مینا بازار شرح پنج رقعه و شرح شبنم شاداب شرح حسن عشق شرح معمای نصیرای همدانی و شرح معمای جامی و رسالهٔ مناقشات سخن و رسالهٔ قول فیصل و ترجمهٔ حدائق البلاغت و رسالهٔ صرف و نحو قواعد اردو و رسالهٔ حل مقامات عبد الواسع هانسوی یکجائی بریک پیمانه و تقطیع بطبع رسید پس از هر نخست بمنصهٔ رعنائی چهره کشائی نماید و از مشتاقان علم و طالبان هنر رونمائی میطلبید منجمله ازان مجموعهٔ دلپسند مرغوب بیکبار ارجمند کتابی چند علیحده علیحده بتفصیل مسطوره شرح سه نثر ظهوری شرح مینا بازار شرح شبنم شاداب شرح معمای نصیرای همدانی و رسالهٔ قول فیصل رسالهٔ صرف و نحو قواعد اردو ترجمهٔ حدائق البلاغت طبع گردیده است بنظر سهولت خریداران کفایت شیشه و تاجران خواهشمند مجموعهٔ یکتائی فرداً فرداً بهم رسیدن ممکن بحمده تعالی شانه ازانجمله کتاب نادر و عمده شرح پنج رقعه در مطبع نامی گرامی مجمع هنرمندی دهو منشی نولکشور بمقام لکهنؤ ماه جنوری مطابق محرم الحرام سنه ۱۲۹۷ هجری رونق طبع تازه یافت

رقعات قتیل جسمیں سلیس عبارت مطابق
تکلم اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص
رقعات ابو الفضل علامی وزیر اکبر بادشاہ —
پنج رقعہ — مصنفہ ارادت خاں واضح اور مشہور
پنج رقعہ ظہوری ہے پوری حاشیہ پر دو شرح ہیں
۱ — شرح از عبد الرزاق یمنی
۲ — شرح — از مولوی عبد الاحد
رقعات بیدل مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل
رقعات لچھمی نراین — مصنفہ منشی لچھمی نراین
رقعات مظہری سلیس عبارت کے رقعے
مصنفہ شیخ محمد صادق حسین —
رقعات امان اللہ حسینی
رقعات نظامیہ
رقعات گلستان حکمت — از مولوی عبد الحکیم
تحفہ ولایت مصنفہ سید ولایت حسین
رقعات فیض آگین مصنفہ منشی [illegible]
رقعات نامی مع تقریظات تصنیف
مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول
دستور المکتوبات —
دستور الصبیان مصنفہ منشی [illegible]
فیاض دلستان اسکا نسخہ ہیں
از منشی ولایت حسین ہے
گلزار ولایت — //
سلک مسلسل مصنفہ منشی حنیف کا پرشاد
لذۃ الافہام مصنفہ سید محمد علی خان عرف نواب ولد

کشائش نامہ مع فرہنگ لغات تصنیف
منشی راجکمار —
توقیعات کسری دستور العمل خسرو نوشیروان
مصنفہ مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی —
ابو الفضل ہر سہ دفتر محشی محشی مولوی ہادی علی
اشک از ابو الفضل —
رسائل طغرا مع رقعات طغری محشی —
حسن عشق عبارت رنگین ہے کہ حسین ہمدانی
حسن و عشق بین زور عبارت آرائی دکھایا ہے
رتبہ نثاری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی
مینا بازار رنگین عبارت مصنفہ ارادت خاں واضح
شرح مینا بازار نادر شرح ہے از مولوی امام بخش
صہبائی دہلوی —
سہ نثر ظہوری مع مقدمات ثلثہ ظہوری
مشہور نثر ہے از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی
شرح سہ نثر ظہوری نثر نویس کی شرح ہے
از مولانا محمد سعد اللہ
شبنم شاداب — از ملا طیب اسکے لفظی پڑھے
شبہ کی الفتا ہے جسکو مولوی ہادی علی
اشک نے تصنیف فرمایا کر اسکے ساتھ فرہنگ
اسکے لغات کی شامل کی —
کلیات سہ نثر مرزا اسد اللہ خاں غالب دہلوی متضمن
۱ — نثر پنج آہنگ —
۲ — نثر دستنبو —
۳ — نثر مہر نیمروز —

منظہر العجائب ۔ فقرات و الفاظ
صفات ہر شے کے جو کہ آئندہ انشا کے کار آمد ہیں
مجموعہ جیدا نوشتہ مصنفہ مرزا محمد حسن
قتیل ہے۔
مطلع المدائح رنگین فقرات صفات میں
بہت عمدہ کتاب ہے از طبع زاد نامی طبع
وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی۔
مفتاح الصفات ۔ فقرات صفات
از منشی [illegible]۔
صفات کائنات ۔ بے مثل کتاب ہے
اسمیں سب اساتذہ کی نثروں سے فقرات
صفت ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب
کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے
ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر
پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہیں شائقین
انشا نگار کیواسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد
کے ہے مولفہ [illegible] وارستہ۔
صحیفہ شاہی ۔ جسمیں تمہید القاب و آداب
و تمہید عرائض فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا انتخاب
منشیوں کیواسطے ضرور ہے جلد اول میں
مرتب ہیں یہ وہ کتاب ہے کہ سلاطین و اعظم کے
واسطے شاہزادوں کی [illegible] فرمائی تھا بیت
صفائی سے چھپی۔

قواعد فارسی

قواعد فارسی ۔ مصنفہ منشی روشن علی انصاری

گلشن فیض ۔ قواعد فارسی منظوم
سفینہ نامہ ۔ آداب و القاب کے اصول و طرز
خطاب آموزی ۔
جوہر الترکیب ۔ قواعد فارسی منظوم
از منشی شیو رام متخلص جوہر رئیس بانس بریلی
شرح جوہر الترکیب ۔ عمدہ شرح
مصنفہ شیخ حیدر علی ۔
ہفت گل ۔ قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ
منشی کامتا پرشاد
نہر الفصاحت ۔ محشی اصول نثر و قواعد میں
مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل ۔
تجرۃ الامانی "
مفیض فارسی ۔ قاعدے فارسی کے
از مولوی عبد الاحد بلگرامی ۔
چار گلزار ۔ اسمیں قواعد فارسی کی
صرف و نحو و بلاغت اور عروض و قافیہ کا
بیان ہے از تصنیفات [illegible] ۔
اصول برجستہ فارسی کے قاعدے
مصنفہ مولوی عبد الحق دہلوی ۔
ارمغان ۔ اسمیں قواعد فارسی قواعد
خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ
اردو جلد اول میں ہیں اور ملخص
علم اخلاق کا مصنفہ سید اشرف علی
اشہری ۔

Date	No.	Date	No.